



توحید

هذا الکتاب گلشن

بسم الله الرحمن الرحیم

بحمد الله بعد از ثنای بی قیاس | بی نهایت منت بیحد سپاس
بر خدای خالق پروردگار | کاین جهان را از عدم کرد آشکار
وز کمال صنع رب العالمین | گشت پیدا این جهان [illegible]
جسم آدم را بسرشت از آب گل | در دمید [illegible] روح
پس صفا زان گاه او روی زمین | جمله روشن شد [illegible]
پس محمد بن انبیا و مرسلین | [illegible] صلوا علیهم اجمعین
بهتر و برتر مصطفی مجتبی | هم رسول است و فخر انبیا
هم بروح او ز ما صلوات هم سلام | باد هم بر آل اصحاب کرام
بعد از آن ای طالب عرفان [illegible] | بشنو [illegible] میگوید گدا
[illegible] شاهی مولوی | از کتاب مثنوی معنوی
مفردات مثنوی [illegible] | در جهان شد عاشق [illegible] کار
در [illegible]

در میان عاشقان مشهور شد | اهل دین را اسرار او مسرور شد
طالبان معرفت [illegible] | در دل ایشان در عرفان
گشته بود این در های شاهوار | گوش جان عاشقان [illegible] گوشوار
بود هر بیتی یکی در یتیم | در معانی هر یکی [illegible]
هر یکی بیتی یکی دریا بودی | [illegible]
مشکلات از هر یکی [illegible] | لیک بودی هر یکی [illegible]
در معانی هر یکی [illegible] | از [illegible] میان [illegible]
گفت یاری [illegible] | [illegible]
[illegible] | در معانی [illegible]
[illegible] | [illegible]
این خیال بود اندر دل مرا | [illegible]
گفتم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | گفتم ای [illegible]
منت [illegible] ضعیف ناتوان | [illegible]

هم شوکنی شرح مرا روشن بساز | از تو دل محجوب این مسکین زغم

تا چه بیتی گویم هیچ بیت | هم بوصف ما رسیت اندر بیت

پس دلم پر نور شد زانوار او | کشف شد اسرار از گفتار او

هم میسر گشت بر لطف صریح | میشود شستم بتهای هیچ زیخ

در میان بیتها شد ارتباط | تا معانی یافت با هم اختلاط

من بشنید بیت گفتم سیصد [illegible] | ما ندارد همی عاشقان را یادگار

چونکه با عون خدا کردم تمام | کردم او را گلشن توحید نام

همچنین با نکر رعنا گلشن است | اندر الفاظش معانی روشن است

این کتاب [illegible] بهر مولوی | گشت مفتاح کنوز مثنوی

از تو میخواهم خدایا این کتاب | در جهان روشن شود چون آفتاب

از میانش عاشقان روشن شوند | طالبان را دل از و گلشن شود

گر چه لایق نیست بر کس [illegible] | الغرض با این عرفان رمز من

[illegible] | از کتاب مثنوی طرفه تر

[illegible] | منتظم شد در رهی بس نفیس

خود تو آن گفتار را از من ببین | جمله گفتار مولانا ست این

حسن زخود

همچنان زخود خالی شدم زو پر شدم | چون صدف از فیض او پر در شدم

هست این گفتار عشق ای راز جو | از زبان ساقی [illegible] گوید او

بشنوم این گفتار را با گوش جان | تا ترا سر حق گردد عیان

تو ببین چون بیتهای این کتاب | هر یکی بیت [illegible] شراب

این شراب معنوی را کی خورد | خود بهمان جان بخواهد [illegible]

هر که عاشق نیست او را نیست [illegible] | در دو کون [illegible] کجا باشد [illegible]

هر که عاشق نیست او را ضیعتا | که ننوشد خود شراب حسن یار

گاه چه جویید این خود در جهان | نیست لایق جز شراب [illegible]

پس بیا ای عاشق شیدا بنوش | زین شراب [illegible] جوش

چون شراب این مثنوی [illegible] | از رخ معشوق بر دارد نقاب

عشق پرده [illegible] | از توان معشوق [illegible] نهان

این حجاب عشق [illegible] | [illegible] جام عشق [illegible]

از شراب عشق [illegible] | گشت عاشق از حجاب عشق [illegible]

این حجاب عشق [illegible] | از لب معشوق [illegible]

عشق من چون [illegible] | چون مه تابان ترا گردد عیان

هست خود معشوق را هر گز نقاب
تا نگنجد هستی [illegible]

تو یقین دان آنزمان معشوق نهان / چون نه تابان ترا گردد عیان

تا قمیص حق اگر بر تو وزید / شد تمام عشق آندم ناپدید

پس بیا تو طالب آن باش / از جناب عشق وارث شاد باش

هست معشوق از همه پنهان عیان / زیرا بر عشق مانده عاقلان

کو بخوان علم عشق از اولیا / میفرستد حق ترا آن بادها

شو بعلم عشق مشغول ای جوان / تا ترا آن بادها گردد روان

میشوی خرم از حیات جاودان / گر بخوانی علم عشق از عاشقان

ای برادر درس عشقست این کتاب / گر بخوانی از تو بردارد حجاب

نیکنامی خیزد نجات علم عشق / میکند چون زر کمالات عاشقی

روز و شب با صدق دل مشغول باش / باش عارف با خدا مقبول باش

بحر عرفانست شو مشغول این / گر برست این بحر از در ثمین

در عرفانست این در ای لبیب / که نزول این مسیح آید قریب

نیفزاید قابلیت هر دمی / تا نزول عیسی اندر آدمی

در وجود عیسی چو گشت نزدیک / در بشر او را کی شد با دلیک

چون مسیح مهدی آخر زمان / اندر اسرار حق گردد عیان

پس

پس بیا تحصیل عرفان کن بجدید / این یقین حیدا نکه نزدیک عید

اندرون جز معرفت ناید بکار / مینماید خوب عرفان اعتبار

هرکسی جویای عرفان میشود / سیم و زر با خاک یکسان میشود

این بیا ای طالب اسرار حق / گلشن توحید را گلکن سبق

کن تفرج اندرین گلزار عشق / تا شود مسرور از اسرار عشق

گلشنی با بزم خاص عاشقان / باده توحید گردد اندر آن

شاهد معنیست هر اندرو / پر شده از گل خالق ماه رو

عارفانرا اندرین عیش مدام / دور باده نیکوان پیر و جام

هست این گلشن مقام بلبلان / هست در هر خود این جویشان با صفا

این برای عاشقان مستقیم / نی برای تن پرستان بی حقیقی

طوطیانرا اندرین قند نبات / تشنگانرا چشمه آب الحیوات

گویا بارانی نیسانست این / میشود که زهر گه در ثمین

چون صدف بر در شود زین متقی / میشود بر زهر چون اخضر شفی

علم توحید الکتاب شد حلال / گر شود این تصوف ز اهل قال

آنکه نبود دور از فسق و فجور / گو ز گفتار صحیح ایه نباشد دور

مینجور دار علم توحید اوری | کی شدست از فوایدش از علم بری
علم توحیدست علم اولیا | کی شناسد سر او اهل هوا
عقل را در حق شد علم نقل | نکته توحید را نشناخت عقل
از صد توحید شد روشن ز آفتاب | رهبر کی عاقلی او را حجاب
از شراب عشق هر کو نوش یافت | از خمار عشق هر از او زیافت
کی شود او محرم عاشق بس | عقل را در عشق نبود دسترس
باب این گلشن بلالله باز باد | هر که آید هر چه باید هر مراد
طالبان حق بدین مشغول باد | در قلوب عارفان مقبول باد
مثنوی را می کلید ساختم | در جهان عاشقان انداختم
هر که او جویابد آن مفتاح را | از کرم احسان کند ما را دعا

هر کس خواند این کتاب معنوی
باید بر مستعد او داد مثنوی

دیباجه مفردات مثنوی

١ بشنو این نی چه افغانی میکند | قصه هجر گلستان میکند
کز جدا گشتم ز باغ لامکان | وا افغان وا افغان وا افغان

گلشن

گلشن عشقست مردم گلشن بود جا | سایر گلشن بود معنی خوش سرا
نورد آن گلشن زمستان نی بهار | تا گلشن را گلبن نی برگ خار
صبغة الله بود رنگش بو حسن | بویش از احمد کشید عطر یمن
بر رخ یوسف ز رنگش بود اثر | جیب مریم از نسیمش بود عطر
زان همه اشباه الوان حیات | زین همه ازهار ملائح و انجوار و نبات
گر همه محسوسات هست از رنگ او | جمله معقولات از آن جان خوشبو
گلشنی بود جانفزا و دلگشا | بلبلانش انبیا و اولیا
گلشنی کی رنگ و بو بلبل گذشت | عاقلان را زین سخن خون دل گذشت
اهل عشقش اول آخر یکیست | اهل عشقش ظاهر باطن یکیست
هر که شد مست مدام جام عشق | شد گرفته دام در دام عشق
سر لاموجود الا الله را | میکنند کشف بفیض بود خدا
بعد از آن اسرار حق آگاه شد | جمله عالم وجه الله شد
گر تو خواهی سیر شهرستان عشق | شو غلام حضرت سلطان عشق
ورد خود کن همچو من مثنوی معنوی | مولوی از مولوی شو مولوی
شربت حل قرب جانست مثنوی | نور چشم عاشقانست مثنوی

هست اسرار الهی مثنوی / هست انوار الهی مثنوی

هرکه خواند از مثنوی یک دو ورق / میشود غرق بحار نور حق

مثنوی تفسیر قرآن و بس هدی / مثنوی خود شرح شرع مصطفی

نردبان کوی حق را رهنما / طالبان روی حق را درکها

صیقل آیینه دلهاست این / حل کننده جمله مشکلات این

هست این مبنی ز گفت لدن / وحی حق است نه ز فکر است این سخن

مثنوی را از باغ جان و دل / ز آسمان لامکان شد منزل

رازجویان اندرین دلکش قند / رازهای کنت کنزا یافتند

میوه‌های تحقیق اقرب دیده‌اند / میوه‌های لی مع الله چیده‌اند

طوطیای دیده‌های سالکان / چشمهٔ الحیوان جاودان

مشعله‌ای شمس افلاک نهان / تافت بر ملای روم ناگهان

پرده‌های اسرار را بر گشود / آفتاب می‌تابد از وی نمود

می‌گشاید تا به غایات کمال / گشت جولی غرق دریای وصال

گشت برخوردار از دیدار حق / شد اصل مخزن اسرار حق

چونکه جوی او در آن دریا رسید / بحر شد قعر لجنا ناپدید

من

من چه گویم وصف آن شاه عظیم / او سلیمانست منم مور سقیم

بحر کوه والله نیستم من جلال است / من نیم لایق من و مدحهای او

او هست دریای محیط بیکران / بر مثال موجها مولانیان

موجها را از جزر و مد اضطراب / میرسد هر دم از آن بحر عجاب

موجها خود غیر بحر موج زن / نیست جدا او نیست و یک دم

جمله عالم هست از آن دریا کفن / من چه تاب گفت از این بحر خفی

چونکه مولا یافت وصل کبریا / او شد از هستیش فانی جمله لا

تا که اسرار خدا است گفت فاش / ظاهرست تا حق با ز گوید سرها

سرهای که خدا با مصطفی / گفت در معراج او با مرتضی

او بجز گفت از آن جز راست / گشت همره ز مولا هادی

چونکه مولا های راه از دید / مست گشت و همدم بار العید دید

آن رموز حق نمایش گوش کرد / بحر جانهای عشقش جوش کرد

رقص باز و بیخود آن سلطان صوفی / همچو طاوس چنان جولان نمود

لازم گشت کاشف اسرار شد / سر جلوه بانگ استاد شد

پرده پس میکرد شاه بی نشان / کرد از و علم لدنی را بیان

الکه هست این جمله شهباز تو
بس جلال الدین سلطان اجل
در جهان شد سر توحید آشکار
باقیان چون باکیان سر بودند
منکران شوریها عاشق اند
عاشقانرا نور دل شد آن علوم
نقد وقت مثنوی با عاشقان
مثنوی شد آفتاب نوربخش
علم منطق علم بحث و هندسه
نام و ننگ عز و ناموس و وقار
احمقانرا بار و مسموم کرد
ابلیس حرکه معتبر شد از کبر
خوش بود جنگ و جدال و قیل و قال
عاشقان رسوا و بدنام اند نیک
ابلیس و جم عاشقان هر دو جهان

زهر خورد دیده

سالخورده سخن شد اشعار او
مثنوی فرمود باجد و غزل
باکیان با عاشقان کرد کار
از رموز اولیا دور بودند
بس شراب عشق را نالایقند
منکران عاشقانرا شد رجوم
احمقانرا مینماید داستان
لیک نی بر الکه نی بر خفاش
جبه و دستار و منصب مدرسه
ملک و مال و طمطراق کار و بار
از علوم اولیا محروم کرد
ابلیس سکت لا الله خوشتر از شکر
احمقانرا عاشقانرا ذوق حال
باجاه و دستارانند و ملک
هست قدر خرده جسم و جان
بس الی

بس از این دار فنا در قید شدند
در خود دیدن حق [illegible] ایشان شد
عاشقان همچون قطار اشتران
هر یکی اشتر از آن عالی قطار
با فنای عشق یزدان بار شان
میکشندشان تا لدینا محضرون
شو قطار اندر رهی کش بارها
چون قطار اندر شدی تسلیم شو
چون مهارت بسته شد در سلسله
گر ز رفتن بگذران غافل شوی
هم ز تو رنجیده دل [illegible]
[illegible] احکام شرع مصطفی
زاد و ره کن جمع فتنهای [illegible]
عاشقی [illegible] مسعود دیده شو
لاابالی [illegible] غافل شو

ساربان [illegible] باقی نیند
از خودی رستند رستند از خدا
[illegible] خدا [illegible]
میکشند [illegible]
میکشند [illegible]
هین بیا [illegible] حق [illegible]
اندر این ره [illegible]
از وصول [illegible] یاران [illegible]
رام شو بر مقتضای [illegible]
بکسلد بی شک مهارت ای غوی
[illegible] غافل [illegible]
[illegible] راه طریقت با صفا
[illegible] حقیقت [illegible]
هم ز خوف [illegible]
در جدا [illegible]

صحبتی کن تو و اصحاب مردان شوی | گنبد راز جان تا بری جانان شوی
طوطی شکر شو تا زنگ شیرین سخن | قندهای مثنوی از بهر نقش کن
بار چون مثنوی شو آشنا | بحر معنی را بیابی مور آشنا
شبنمهای مثنوی چون داد است | ریخته تا دام عشق کبریاست
مرغ دل شد چون که ای دانا | در رفتاد آخر بدام دلربا
چو که صید در دام آن صیاد شد | کجا دسته وز دام خود آزاد شد
دید خود آن دام در دست | پس از آن کرد طرح کوی ماروست
گر تو خواهی صید راه حق شوی | همچو مس در کیمیا ملحق شوی
مفردات مولوی را یاد کن | روز و شب مشغول تو او را دکن
حضرت مولانا معنی مستعان | کرده رسالت باتی از بندگان
کز کتاب ما برای یاد کن | عاشقان را ابیاتها کن جستجو
برکش این صد بیت در هر جلد او | تا شود در منتصد قوم صد بیت کو
چون تو کور چون کوری ناتوان | من نشستم پیدا از نیم صد ولی آن
من نگویم سبب رحمت لعنت سرا | تا شود دیباچه این ابیات را
بیتها به که ندارد احتیاج | پس بس را همچو ایک همچون سراج

هر یک از

هر یکی از گنج گنجی گوهری | هر یکی چون آفتاب انوری
جمع کن این جمله را ای زیرکی | نام او کن مفردات مثنوی
تا او را طالبان از بر کنند | گوش جان را حلقه وار از زر کنند
پس بود خود این اشارات ای فقیر | شاه چون خوار و ذلیل حقیر
جرعه نوش سالکان جام عشق | میفروش سالکان راه عشق
شارب صهبای استغراق جلال | طالب انوار اطباق کمال
جمع کرده یادگاری ساختند | عاشقان زاد ره جان اندوختند
یا اله حشر کن بر کسانی | شمس الانوار تجلی را

مفردات جلد اول

آتش است این بانگ نای و نیست باد | هر که این آتش ندارد نیست باد
از دم نای چو آتش اندر او | آتشی پیدا شد از انوار هو
ره گذر عشاق زین آتش برفت | از شعاع شمع دل
گر تو خواهی روشنی شمع دل | شو برون از ظلمت این آب و گل
باش خالی از تف و بیش جان | تا ترا انوار حق گردد عیان
ره ز جسم زرد را بشنو | تا دلت روشن شود ز انوار هو

بند بگسل باش آزاد ای پسر
باز کن ای عشق این بند از جان
پاک شو از لایش دنیای دون
که شود از عشق مست و چاک
مرغ دل را رام کن در دام عشق
[illegible] را
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد
در حقیقت عشق او صاف خدمت
چون در آید در دل بشر آن وصف پاک
باش عاشق تا گشاید در جان
تو مباش از حلقهٔ عشاق دور
با وصال عاشقان مشتاق باش
هر که او از همزبانی شد جدا
هر که او با عاشقان همدم شود
عشق نور ذات بیچون حق است

چند باشی بند سیم بند زر
تا کند پرواز اندر لامکان
تا نباشی دام شیطان از بون
میشود از اوصاف ناشایسته پاک
باش سرمست از مدام جام عشق
میشود خوب و جای عیب را
او ز حرص و عیب کلی پاک شد
هر که شد عاشق ز هر عیبی جدا است
چون اوصاف بشر گردد هلاک
سر بنه بر خاک پای عاشقان
تا بیابی از لقاشان فیض نور
هم زبان محرم عشاق باش
بی زبان شد گرچه دارد صد نوا
او با اسرار خدا محرم شود
عاشق معشوق از روی محبت
میکند

میکند از پرده معشوق ناز
هم ز معشوق او کند عرض حال
منت خود معشوق از عاشق جدا
جمله معشوق است عاشق پرده
شمع وش معشوق چون اندر رخ بر فروخت
کار معشوق از تجلی لطف جود
کار معشوق از جفا عاشق کشی
پاکبازی در ره عشق طلب
با ادب هر آنکه بیند شد او
با ادب شد [illegible]
انبیا چون با ادب رفتند راه
اولیا را چون ادب شد پیشوا
هر که شد بی ادب بی هیچ باک
هر که او مقهور شد از خشم رب
هر که گستاخی و بی باکی کند

میکند از پرده عاشق نیاز
هم ز عاشق او شود دیده حال
میشود معشوق عاشق را فدا
زنده معشوق است عاشق مرده
خود تپیدن را پروانه وش عاشق سوخت
کار عاشق نیست محو وجود
کار عاشق بیخودی بیهوشی
جانگدازی در ره حفظ ادب
بی ادب هرگز نیابد مراد
بلکه آتش در همه آفاق زد
هر یکی شد خاص درگاه اگر
پر و شان تا بارگاه کبریا
او بتعبد خشم حق گردد هلاک
شد سبب آنقدر را ترک ادب
خویشتن را [illegible] کند

هر که بی باکی کند در راه دوست | ره زن مردان شد و نامرد اوست

هم زبان باکی کند خود را زیان | هم رود ضحکی بدش با دیگران

آن گنه هم چون ضلال گردد هم مضل | میکند تقلیدش از دلش مقبل

با گروه احمقان بی خرد | علت زشتش سرایت میکند

هجو گردند ایشان هم علیل | کز نبودی عقل ایشان را دلیل

عاشقان را نیز باشد علتی | علتی که به ز صد گون عزتی

علت عاشق ز علتها جداست | عشق اصطرلاب اسرار خداست

هر که زین علت نگردد مبتلا | او کجا گردد ز علتها جدا

هر که او باشد ازین علت علیل | با طبیب این علتش گردد دلیل

ای خنک آن کز این علت رسد | از همه علت و را صحت رسد

باش محرم ای نفس عاشقان | تا سرایت میکند از دوستان

هین مگو فردا بیا و زود باش | وقت سیف قاطع است ای خواجه تاش

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق | نیست فردا گفتن از شرط طریق

بر بزن در حال در استقبال | چند بینی ماضی و مستقبلی

وقت خود ضایع مگردان با خدا | نی جدائی با خدای با جدا

هست

هست پنهان در رخت آفتاب از جهان | صورت تو گل دسته او را حجاب

صورت جسمت ابر چون غیرت | آفتاب با طینت گردد عیان

چند باشی عاشق این رنگ و بو | رنگ و بو شد پردهٔ انوار هو

عشقها کز بهر رنگی بود | عشق نبود عاقبت ننگی بود

هر که عاشق می‌شود با شکل رنگ | چون فنا شد شکل رنگ او ماند دنگ

تافت بر دیوار تاب آفتاب | چون بدید ابله در آن دیوار تاب

زابلهی شد عاشق دیوار او | بهر تاب گرد در دیوار رو

چون برود آن تاب از دیوار باز | عشق آن ابله شود ننگ مجاز

تجلی فرو و حولا ما بیان | تو بیان حضرتش از روح دان

آنکه از حق یافت او وحی و جواب | هر چه فرماید بود عین صواب

اولیا از وحی حق گویند سخن | علم ایشان نیست جز علم لدن

تا نپنداری تو ایشان را بشر | کرده اند ایشان ز هستیها گذر ۱۲ سفر

بسته که زان حس شان و کیمیا | زر شد ایشان را ز تبدیل خدا

جسمهاشان نیز هم تبدیل یافت | آفتاب ایشان ز ذات ایشان بتافت

حس چه بینی را خدا گر دند تا | حس چه بینی خود خالق شان جدا

۹۵

حسن دنیا نزد بان اینچنان

حسن دنیا این دنیا را بستر است
حسن دنیا بی ثبات با زوال
ای برادر بشنو مردان آله
هست نیکو مردان خدا
لاف مردی میزد هر بی حیا

کار مردان روشنی و گرمیست

صنعت شیخی بگیرد دیگر آید
شانه کرده ریش سبز وه روت
هر که اندر زرق بگرفته فلق
ابلهانشان میبرند عیب میکنند
این چنینان که بنزدای عز تنند

خشم شهوت مرد را احول کند

ای اخوان خشم شهوت باک شو
رو تو با اخلاص در راه عمل
هم تو مرشد را ز معبد باز دان

حسن دنیا نزد ما اشمان

حسن دینی اولیا را عشوه است
حسن دینی سرمدی لایزال
اینچنان در دین سیر زود کاه
هر دو عالم اکو بند زیر با
حیله کرده حیله زرق ریا

کار زنان حیلهٔ بی شرم است

ابلهی چند رشوند او را مرید
های هوی جد حال از عشق اوست
خلق بیدار رند مستان حق
با هزار اعزاز دعوت میکنند
چون بهایم محض خشم شهوت اند

ز استقامت مرد را مبطل کند

بی ریا در راه دین چالاک شو
با صفا میکوش بی مکر و دغل
ره روان جو و در شو از راه زنان

چون

چون مریدی خاص حق باشی یقین
حق کند ارشاد او از روز الست

انکه رو بخود نه بند و در رقم

هست خود از حق جدا ان محض حق
فعل او فعل حق است وصف او
او ز خود فانی باحق باقی است
افتاب نشان او را حجاب
صورت او سایه روحش افتاب

سایه گیر دان بود بنده خدا

ضبط سایه بود از سایه دارک
چون حقیقت نیست سایه هیچ چیز
فهم کن ان سایه را اصل از کجاست
کر نبودی افتاب با ضیا
نشدی از حق جدا خاصان حق

خاک شو مردان حق را زیر پا

تو همان خود را مرید حق ببین
در مثال او چون قلم زیر دست

فعل بیند از جنبش از قلم

هر زمان از حق بگیرد او سبق
وصف حق در تست ز فیض ذات او
او ز حق مست حق او را ساقی است
در حجاب او است پنهان افتاب
فهم کن والله اعلم بالصواب

مرد گاه این عالم زنده خدا

سایه دارست سایه را اصل دار
او نشان سایه دارست ای عزیز
از شعاع افتاب با ضیاست
کر ان نامرئی بود این سایه را
از حسد کم کن بر ایشان طعن دق

خاک بر سر کن حسد جو ما

دور رو از مردم حق وخاک شو   از کدورات حسد پاکیزه شو
خاک پاشان سرمه کن در چشم خود   تا رمد از نور چشم تو رود
گر تو مرد حق شناسی ای شقا   حب حق میدان تو حب اولیا
بشنو این گفتار را گوش شیر   هست افزون گوش سر از گوش حس
گوش سر بر بند و کن گوش سر   سر کشاید گوش سر چون گوش کر
بشنو ای گوش سر گوش سر است   تا نباشد این گران بالش گرست
چونکه بگشاید گوش سر تو رازها   بشنوی الفاظها آوازها
بر تو اسرار نهان گردد عیان   بشنوی گوش گویی بی زبان
آن زمان گردی تو مرد معنوی   کشف گردد بر تو سر مثنوی
بار حق زان اولیا دانا شوی   آن زمان مقبول مولانا شوی
قدر تو عالی شود ز افلاک عرش   عرش پیش قدر تو گردد چو فرش
صورت پیر کسی کز آن کن بحث   تا نبینی زیر او صورت چو گنج
رو بکن مردانه صورت را خراب   زیر صورت گنج معنی را بیاب
ور تو نتوانی برو یاری بجو   بهر این کار از نبی یاری بجو
مرد حق را بنده شو تا پیش میر   زر شود مس تو از اکسیر پیر

گر تو

گر تو پا بستی شده صاحب دلان   بر تو باشد شاه اقلیم جهان
هر کرا الله رحمت صاحب دلیست   او شود مقبول و رد قابلیست
گر تو بنده سخره مرد شوی   چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
جمله مشکلات از وی حل شود   در دو تو صافی ز حضرت فضل شود
زو بیابد فیض تو بسط که د   زو میسر گردد جمله مراد
گر تو طالب نامی از وی دانا شوی   ور تو اعمایی از بینا شوی
گر سیاه است نامه ات گردد سفید   گر بصدق آیی نگردی نا امید
هین ز مردان خدا غافل مباش   جست و جو کن در طلب کاهل مباش
گوش تو همه زهر و امیدهاست   سوز تا در یک حرف و غوغا شده هاست
تو مرو در ظلمت غفلت بیا   روشنی جو ز آفتاب اولیا
مر بود بخشند اولیا جان را ضیا   میکنند آینه دل را جلا
ظلمت ایمانت از چرک گناه   گشته است آلوده زنگت در سیاه
میپوشند گنه را خشک و طب   هم نمایندت خطاها و عیوب
تا تو عیب خویش بینی عیان   مر شوی فارغ ز عیب دیگران
ور رضا خواهی بپوشد عیب کس   کم زند در عیب جویان نفس

عیب خود بین را مر شکری | چند بینی عیبهای دیگری

تو ز عیب خویش بینی مستهان | عیبهای دیگرانت چه زیان

از گناه خویش خواهد شد سوال | از گناه دیگرانت چه وبال

به که از خوف حق گریان کنی | دل ز غم عشق حق بریان کنی

ای خنک جسمی که او گریان اوست | ای همایون دل که آن بریان اوست

عاشقان را هست خوشتر ز انگبین | زردی رخ سوز دل درد درون

عاشقان را درد خوشتر از دوا | خوشتر از ذوق و صفا رنج عنا

از زمان از عشق حق خطر بری | هیچ از لذات شهوانی بری

تا که در قید هوا و شهوتی | این یقین میدان که دور از حضرتی

آب دین بر آتش شهوت بزن | هان هان بر آرزوی تن متن

ز آتش شهوت بسوزد مرد دین | باقیان زا برده تا قعر زمین

مرد دین را گو بسوزد آن و این | ز آتش شهوت بسوزد [illegible]

هر که از لذات نفسانی برید | در عوض لذات نفسانی رسید

بد حق این قوت فانی را بهل | چند جوی رزق خود در آب و گل

فی السماء رزقکم گفتند ه" | آنچه خود در لوح حق آمد بده

رزق

تو گناه خویش را یابی ببین
او ز گناه دیگران کی یابی

رزق ما حق میدهد رزاق اوست | رزق ما هم از عطایش رزق جست

ما عیال حضرتیم و شیرخواه | گفت الخلق عیالی للاله

هر صباحی ما هم از ذوالجلال | میدهد او چون پدر ما را چون عیال

با غذای تن اگر قانع شویم | همچو مرحا لایق گاه چو هیچ

ور غذای روح جوییم از خلیل | میفرستد نان غذای جبرئیل

چون عنایت از که میخواهیم ما | میخواهم از خدا الافدا

پس ایمان بردار ما جویان شویم | در ره ایمان طاعت میبریم

کار مومن گر زبان کردست و بس | در ره ایمان طاعت تکیفس

کی کند کس را ره طاعت زیان | شد عبادت سود در هر دو جهان

هم بدنیا دولت عزت از او | هم بعقبی جنت رحمت از دوست

هر که کوشد در ره دین صلاح | میدهد حق هر دو عالم با فلاح

مرد حق را گر بود اسباب مال | هم در آن عالم کند عرض جلال

هست در این عالم دیدار روزی | نکند با غفلتش اندر ضلال

صحبت دنیا ز خدا غافل بود | نه قماش نقد نه فرزند زن

الله هستی را البد او بوده است | نعم مال صالح فرموده است

هر که شد اندر دلش حب خدا او سعادت یافت از عز لقا

خواهی ار گردی تو عاشق الله هست گر فقیرست ار غنی ست او شقی

ظاهرت را تو به هرچه خواهی کن پاک کن دل را نظرگاه خداست

نیست بهر کس صورت را اعتبار صید کن تو باطنت را پاک دار

گر به صورت آدمی انسان بدی احمد و بوجهل خود یکسان بدی

معنی تو جو نه صورت بجو پوست مثل مغز باشد مقصود اوست

صورت ما بوجهل اگرچه آدم است او بمعنی از سگ اکنون کم است

صورت یک جسم زیان قطره را چون بمعنی آدمی گردی خندا

هست صورت ظاهر معنی نهان مینماید هیچ معنی در میان

سر معنی را مگس هرگز بدان در میان را ز خود بگشاد نان

در بیان این بسم کم جنبان لبت از ذهاب از ذهب وز مذهبت

از ذهاب خود نباید دم زدن بی بدو دانای آید راه زن کار آتق

هم مگو کس را دارم سیم زر تا نباشد دزد و خاین باخبر

مذهبت را به که داری هم نهان مذهب دین را نجوید دشمنان

این معانی حدیث مصطفی ست نیست بی حکمت درین بس سرها

حکمت محض است گفتار نبی هین بگوش جان شنو گر طالبی

منبع

منبع حکمت بود حکمت طلب فارغ آید ز تحصیل سبب

بجز عرفان جو چو یابی سروری چون در آن دریا بپوئی ره بسوی

هر که شد جان و دلش حق جو گشت هرچه جوید نیست غیر از دوست او

هر که شد یار زد بو پای تو الغرض اندر جستجوی دوست اوست

نیست جز مطلوب اکنون در تب با نیاز و سوز باشد در طلب

ای خوش آنکه کار او زاری بود از وجود خویش بیزاری بود

ای خنک آنکه نکوکاری گرفت زر و زر بگذاشت او زاری گرفت

زو ظلم و از ستم و جور و جفا هست بیشک موجب قهر خدا

رو بترس از حق و آزاری مکن نیکوان کن هیچ بد کاری مکن

گر بخواهی ز قهر حق امان زیر دستان را مرنجان هان هان

خوف کن از قهر حق ای بی هش کبر را بگذار پیش کبر باش

دشمنان از حق کنند بیم باک دوستان از شر مبادا خوف ناک

از کرم مردان آنکه حیتر باشند تا هلاکت بینند باشند

هر که شد از قهر حق خوف و بیم میکشد ایمن ز خوف آن کریم

هر که را ایمن شد ز قهر ذو الجلال از عذاب حق خلاص او راه

چونکه قهار لطیفست ای اخا ... به که باشد بنده با خوف و رجا

چون بغفلت کرده جرم و گناه ... لب بباید کرد و نیت زاری و آه

گر امان خواهی همان تقوی گزین ... شد زهر خوف و خطر حصن حصین

هر که ترسید از حق تقوی گزید ... ترسید از روی حق [illegible]

هر که جو دائم با متقوی ست ... او سعید رستگار است ای شفیق

آنکه او را نیست از تقوی شعار ... هستی او نیست غیر از شین و عار

هست زنده در حقیقت مرده است ... غیر آنکه ره بحضرت برده است

جز هوس تن بود جسمانی جان ... حسهای سرمدی جاودان

حس حیوانی حیوان بی بقاست ... حس جانی همچون بی منتهاست

گوش جان و چشم جان جز این حس است ... گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است

چشم حسی نبیند جز صور ... چشم جانها در نور حق دارد نظر

گوش عقل و ظن بجز بانگ و صدا ... نشنود در کسب از ره حق صدا

اولیا زین حسها بیرون شدند ... سالکان علم بیچون شدند

شد جهاد نفس شان لطف و قهر ... گشت ایشان را ز شهد زهر تریاق

از صحبتی فرموده است سلطان ما ... کوست همت باده وصل لقا

عاشق

عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد ... بو العجب من عاشق این هر دو ضد

راست فرموده است این سلطان عشق ... سر و سر دفتر مردان عشق

او چو ماهی رفت در دریای ذات ... در وی افتادند از غبار کاینات

پاک شد آن نور جسم عاشقان ... از همه آلایش کون و مکان

گشت یکسان چونکه فانی شد بشر ... لطف و قهر و کفر و دین و خیر و شر

جان انسان گر برست از حجاب ... روشن و تابان شدی همچون آفتاب

گر حجاب از جانها برخاستی ... گفت هر جان مسیح آساستی

روح همچون آب بد صاف و پاک ... چون بجسم آمد شد آلوده بخاک

باز جنت باز چون یابد صفا ... تیره گی خاک ازو گردد جدا

از جمال خود براندازد نقاب ... میشود تابان چو ماه و آفتاب

چون ز حبس تن رهد یابد کمال ... او ز قدرت بر گشاید پر و بال

افکند بر سنگ بر خاک او نظر ... سنگ گوهر گردد و همه خاک زر

کاملی گر خاک گیرد زر شود ... ناقص ار زر برد خاکستر شود

ناقص ار گردد در آب حیات ... باشد او را بیگمان سم الممات

گر کشد در چشم او کحل جلا ... کور گردد چشم او یابد عمی

بس همان ادنا تو زاری کند | تا که لطف از دوست یاری کند
میکند هر روز و شب زاری و آه | تا کند رحم او ازان پادشاه
میکند مردم ازینی اهتمام | تا ز نقصان وا رهد یابد کمال
بهر کیه آدم آمد بر زمین | تا بود و گریان نالان حزین
تو بغفلت گشته خندان و شاد | کار تو مکر و عمل فسق و فساد
تا قضا غافل از نقص کمال | عمر ضایع در شقاوت در ضلال
مست حیران گشته در حرص امل | هیچ یادت نامد از مرگ اجل
نفس خر را پروری در سبزه زار | عیسی جان بی نوا خار و زار
پروری تن را بعیش و قوت | جان نیابد از معارف زاد و قوت
گر تو این جان را ... کنی | پر ز گوهرهای اجلالی کنی
رو بین خود ... کردی تن فطام | میرسد جانرا ز جام حق مدام
تن میبرد و زخاکی خواید گشت | جان بود و در کوی جانان جاودان
چند خواهی کرد ای خر بنده گی | رو بکن مردانه حق بندگی
که چه ماندی دیر مطلوب تو دور | همت مردان ترا بخشد زور
که چه رفتی دور از راه خدا | میکشندت باز آن سوی اولیا

اولیا را

اولیا را هست قدرت از اله | تیر جسته باز گرداند ز راه
اولیا زان قادر گشته اند | قدرت حق را مظاهر گشته اند
هستشان شد محو اندر هست حق | آلت گشتند اندر دست حق
محو حق گشتند ابدال حق اند | رسته اند از قید ذات مطلقند
گر چه ایشان را ببینی در صور | در حقیقت نیستند ایشان بشر
هر که طالب دیدنش مطلوب دان | هر کرا دیدی محب محبوب دان
هر که عاشق دیدنش معشوق دان | کو به نسبت هست هم این هم آن
عاشق از معشوق خود را مایل است | هم بعاشق میل از معشوق است
چون ز هر جانب شود جوش طلب | میشود معشوق عاشق زین سبب
مشتق از عشقند هر دو بیگمان | چون حقیقت بنگری عشقند آن
عشق کو طالب کشی مطلوب گشت | که محب قولش که محبوب گشت
گر تو میخواهی شوی زین سر خبیر | رو بدلبر دل بر و بنشین دلپذیر
ای حکایت عاشقان در راه دیگر | دل نباید چاره در دل بر دیگر
آبت از دریا بر آور یاد | ای یقین مر ترا داد است یاد
تو جگر و راوی و دریا جون حباب | در حقیقت نیستی تو غیر آب

ره نبرد با دوستی تنها بود | تا نشوی در دریا بی مراد

مرگ عاشق هست چون مرگ حباب | کز حباب از حرکت گردد غرق

کرد این نکته بیان سلطان عشق | غرق محو دان که در عیان عشق

غرق عشقم غرق است اندرین | عشقها را اولین آخرین

کس چه داند صدر این بحر عمیق | عشقها در عشق آن کرد غرق

که تواند کرد این اسرار نقش | هست بیرون ز فهم این اوطار عقل

پس ز عشق او در اینجان ذوق رسید | که چو او دان ذوق را التفات

او ز معشوقش خاص یافت | در تجلی ضیای شمع یافت

هر او در صد غرض است لقا | هر دو ابرو در نشستن ناز

وصال

هر که با معشوق او هم‌نشین | پر دو شستن بود چنین

بود مولانا بوصل دوست شاد | کشته بود او را همیشه مراد

گرچه عاشق بود با سوزه ناز | او بود معشوق با صد عز ناز

او بخود میکرد احسان وجود | هم بخود میکرد اکرام سجود

هم بخود میکرد هم جور جفا | هم بخود میکرد هم مهر وفا

او بخود میگفت او بود او ... | گاه فرح جو داد اندر سخن

تا خوش

تا خوش او خوش بود در جان من | تا فدا سازد بزر جان من

هر که او در وحدت از توحید بود | بشنود آن نکته با گوش او

هر که او خورد است از جام الست | چون نمی‌شنید این نکتها گشت

از مظاهر گشت این کثرت عیان | هست این جمله ظهور بی نشان

کل الصورت مظاهر در کثرتیم | لیکن در معنی همه در وحدتیم

جمله ابدان ما را اصل خاک | جمله ارواح ما را نور پاک

تا چو زنبوریم قالب‌ها چو موم | خانه خانه کرده قالب را چو موم

در صور زنبور را شد بیشمار | یک حقیقت دان همه شکل جدا

موم را خانها بحد و در و | یک حقیقت دان حجر مس ملکو

حاصل کثرت همان در صورت است | در حقیقت نیست وحدت است

کثرت

از دو نیستی حیران این بی شعور نیست | ایش از این اظهار او دستور نیست

بیکه باشم مختفی اندر حجاب | بر بنداری از جمال خود نقاب

هر که داد او حسن خود را در زماد | صد قضای بد بسوز او در نهاد

در زمستان شد درخت از برگ باز | عو خالی نیست اندم سنگبار

جان با بستان برگ داد باد بر | میزند هر کس و را سنگ حجر

سرو آزاد است او را بار نیست
هیچ او را از کسی آزار نیست

لیک او هم خوش کاری بارها
هر بر سرو در ره خدمت بارها

می‌کشد جور و جفا زحمت‌ها
می‌شود بنده کند میر ترا

تا تو ای بنده شوی سلطان بخت
زانکه جان تو چو کام ...

هست این دنیای فانی دار القرار
هست آن عالم قدیم پایدار

این چو صاحب نسبت آنجو بیدار
هر چه اینجا دیده‌ای عکسش در آن

گر تو اینجا خرم و خندان شوی
اندر آن عالم لبی گریان شوی

ور درین فانی شوی مسکین و خوار
اندر آن باقی بیابی سرو و بار

بس مشو از کبر سنگ بی‌کند
شو تو خاکی افتاده تا روید گیاه

از بهار ای که شو و سبز سنگ
خاکی شو که بروید رنگ رنگ

باز آن سنگی که باشد لعل ناب
بهتر است از ... از گوهر تراب

سنگ گردی حاصل آید نفع و سود
به ز خاکی کز در و نفعی نبود

خود حقیقت هر چه بنگر ای پسر
خوب و زشت و نیک و بد پاک و پلید

بهر کاری ساخت با حکمت درست
کس نداند حکمت حق را درست

حق باطل کفر و دین خیر و شر
نیست بی‌حکمت اگر داری خبر

کفر هم

کفر هم نسبت بخالق حکمت است
چون بما نسبت کنی کفر آفت است

تو چه دانی حکمت اعیان کاینات
چون ندانی در خود این ذات و صفات

ظاهرت با باطن جهاد در سخت است
باطنت با ظاهر و جهاد اندر جست

ظاهر و باطن عجایب تو بتو
می‌شناسی هیچ حکمتهای او

هر چه هست ای یار در هر دو جهان
هست در تو آشکارا و نهان

جسم تو اندر جهان در مکان
جان تو خود لامکان بی‌نشان

گر تو خود را عشق داری ای فلان
بشنو ... از زبان

در طلسم جسم گنج جان نهان
لیک گنجی این را بیابی گنج جان

گر طلسم جسم گردد تار و مار
گنج جان گردد دمی در آشکار

گر ز هر سر راه دان یار هست
این طلسم جسم بتوان شکست

بس برد یار رنج او از اولیا
تا بیابی قوت از جور و جفا

لیک از جور و جفای و هر رنج
تا طلسمت بشکند یابی تو گنج

از حدیث اولیا نرم و درشت
تا ... ز اخر دیبت ... ثبت

هر چه فرماید مکن هیچ اعتراض
تا کند در صحن دلت روید ریاض

گر بگوید یار تو تهمتهای بسیر
و جفا و دلش کردی تو دلیر

گر بجا آری حق آن پادشاه / تا شوی با همتش خاص آله

چون شوی مقبول یک مرد خدا / با خدا مقبول گرداند ترا

چون شوی با همتش مقبول حق / وارهی از خود شوی مشغول حق

هر کرا با غوث یزدان گشت کار / یافت باز از جا بیرون آهنگ کار

میشود با حضرت حق آشنا / میکند در بحر وحدت آشنا

هیچ حاجت باید او وصل جلیس / مینماند در ره او جز نفس

آفتاب حسن رب العالمین / می‌ببیند او عیان الیقین (علم الیقین)

چون بیابد او تجلی خدا / فارغ آید از دلیل مستوا

کی نیابد این مقام حال تو / میشوی محتاج استدلال تو

پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود

هست او را یک چو مردی کور / دایما در جستجوی اضطرار

ره نه بیند روز روشن از عمی / کرده استدلال ره را با عصا

روز روشن می‌نبیند آفتاب / کرده استدلال از نقل کتاب

تا نه فانی شود از قیل و قال / در خود فهم از خدا ادراک

در حجاب خود تو محجوب از آن / چون ز خود فانی شوی گردد عیان

راه

راه فانی گشته راه دیگر است / زان هشیاری گناه دیگر است

تا تو هشیاری شوی مست خدا / نیستی در راه حق محو فنا

هیچ از وحدت نیابی با بیان / تا خودی پهلوی یا بد همان

تا نشوی باده از جام آگه / می‌نیابی وحدت آن پادشاه

هر کسی کو جست آن مستغرقی شد / دایما در وحدت مستغرق شد

برگشود او را ز نور حق بصر / وارهید از گفتگو از خبر

ای خبرهات از خبرده بی‌خبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر

تو ز حق غافل بودی وقت گناه / بی‌خبر بودی ز تقدیر آگه

وقت توبه هم بخود داری نظر / توبه کردی ز توبه بی‌خبر

چو کنی این کسب آن از دست دل / چون شتابی جرم توبه زاب گل

چند بینی آن خیال از آب و طین / تو ببین جنبنده جنبا بنده بین

پس برو چون شیر در صحرای جان / تا کنی صید آن غزال بی‌نشان

در ملکها رسته جان بازبان / همچو خورشیدی جهان افروز بان

چون طلوع آفتاب آسمان / پرتو حق تابان در مکان لامکان

جمله هستیها درین کون و مکان / جو بکه گفتی جوشش از دریای جان

کف بکف تا کی زنی بگذار آن　　قطره گه جان را دران دریا رسان

رو توان جان را بجانان کن فدا　　قطره ده دریستان از بی جزا

هر جه دادی میبری هم مثل آن　　هر جه کاری مثل آن رویدهمان

تن دهی تا بدحق نانت دهند　　جان دهی تا بدحق جانت دهند

گر کنی امی ز غالت خیرها　　جنت و کوثر دهند از وی جزا

ور کنی در عشق حق خود را فدا　　میکند لابد جزا خود را خدا

سرها که کرده در دل نهان　　میشود در حشر آن سرها عیان

پس بدان این نکتها اسرار تو　　هر کس از ظن خود شد یار تو

جونکه دیوار بدن گردد خراب　　جان زر دهی خود براندازد نقاب

زیر دیوار بدن گنجست یا　　خانهٔ مارست مور و اژدها

یا در و گنجینهٔ خفت نهان　　یا که او دهست مار گزدم زنان

جون که این حجب واشد از میان　　از دفینه گشت بیرون گنج کان

یا از درون شود گنج اگر　　یا برآید گزدم و مار سیاه

یا موحد بود و مرد متقی　　یا که ملحد بود و مرد شقی

یا منور بود از انوار دین　　یا مکدر بود از انکار کین

اینچنین غمها که اندر سینهاست　　از بخار و باد و بود ماست

رو ز دام او بود آزاد باش　　شو خلاص از حزن و غم آزاد باش

لوح دل از غم دنیا بشو　　تخم زور عشق الا الله بجو

اگر کسی در راه حق غمهای عشق　　در رسد صفرا ز غصهای عشق

اندرین مجلس درد و بلا　　تا دران باقی رسد ذوق صفا

این مجو راحت درین دار الغرور　　اندران باقی بجو عیش و سرور

هر که شیرین میزید او تلخ مرد　　هر که او تن را پرستد جان نبرد

پرورد تن را بعزت تن پرست　　میزند لکان غذای او زرد است

این بدن خواهد شدن آخر خراب　　غذبها انجا شود انجا عذاب

تن مپرور پرورش جان را بده　　تن فنا گردد بماند جان ابد

جون که حیف خواهد گشت تن　　میکند ازین ریاضت

شو حقیر و خوار با فقر و فنا　　قم کن در ذل خود عز خدا

صبر کن با فقر بگذار از ملال　　زانکه در فقرست فخر ذو الجلال

قدرت حق را توان اندر عجز بین　　عز نفس در ذل خود بی یقین

هر که دانست خود را خاک کرد　　وانکه دانست خود را

زان سبب دراک حق در پرده‌ای / گر خودی خود تو سدی کرده‌ای

هم بحق فهم کلام اولیا / تا نگردی از خودی خود جدا

مانده‌ای از آب حیوان در حجاب / مستی کی تشنه بحر جوی تو آب

مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد

مستمع را چو بکرمی بیند ملال / خشک ماند هیچ گوینده ملال

چون نداند قدر گوهر مشتری / چون نماید گوهر او را گوهری

چونکه هست سنگدل عاشق نه / شیوهٔ معشوق را لایق نه

نغمهٔ چنگ و رباب و نای و عود / راحت جانست ولی کر را چه سود

روی زیبا چشم بینا را سرور / هیچ بهره محروم ماند چشم کور

هر صدا اصحاب هوش را زیبا کند / از برای دیده بینا کند

چشم سر ناظر حسن صور / چشم جان را حسن معنی در نظر

چشم جان بیند جمالی بی‌نشان / چشم تن اندر خال بیند عکس آن

نور حسن حسن صورت بی‌بقا / نیست معنی را فنا

خط حسنست حسن صورت / خط خال از حسن معشوق نهیت

ختم شد صورت زاید حسن صور / منتظر رفت حسن معنی الت بر

حد رفت

حد رفت وصف انسانی بود / ختم صورت وصف حیوانی بود

آدمی دارد وجود مشترک / صورتش حیوان معنیش ملک

هم بصورت وصف حیوانی درست / هم بمعنی وصف انسانی درست

گر یکی زین دو صفت غالب شود / میل عزت سوی آن غالب شود

ور یکی غالب نشد زین هر دو ضد / هست هر دو قابلیت مستعد

ماند آن بیچاره عاجز در میان / گه بر این مایل شود گاهی بر آن

بیش و کم کاستهای این دو جهان / مبدو آن اندر مکان لامکان

کلکن مکان

گر یکی زین صفت رفت از میان / در وجودش یک صفت ماند عیان

وصف انسانی چو رفت از آدمی بدر / صورتش آدم بود معنیش خر

بعد از آن هر چه خورد مغز خراست / در حقیقت او ز حیوان کمتر است

وصف حیوان گر نماند یک سرک / صورتش آدم بود معنی ملک

او اگر زهر خورد حلوا شود / از فرشته در مقام اعلی شود

گر ولی زهر خورد نوش شود / ور خورد طالب سیه رویش شود

گر بود زان وصف بدتر بل بهیمیت / گشت از ظلمت برون چون شمع تابانیت

زان صفت حیوان شد طالب ز / گو شب تار است رسید او روشنی

کر کند هست طالب آن وی   مینمند ایشان صیقلی
میشود اوصاف بد صاف و پاک   زنده میکردد دل نفس هلاک
پس بیای طالب اسرار دین   وا بیابا مغتنم صحبتشان ببین
همنشین مقبلان چون کیمیاست   چون نظرشان کیمیای خود کجاست
کیمیا سنت مس را زر کند   از مقام اولش برتر کند
بو دا ول نقره او التون کند   قیمتش از اولش افزون کند
هم ترا در آتش عشق خدا   میکند آزاد از وی سبتو ا
چون هست در بوته دین میکند اتخت   جو هر بحث زد و زرت تخت
نور ها باید ازین کهنه رباط   تا بدانی محو شد در انبساط
ای تو نارسته ازین فانی رباط   تو چه دانی محو شد در انبساط
تا نشد زر مس تن زان کیمیا   کی رسی تو در مقامات خدا
پس بجو یای آن اکثر یار خویش   شو مریدی خلقهای پیر خویش
جون مریدی او شدی کشتی مراد   تو وبا راه داد ی تو او خوبا لو
همچنان که طالب است هست مرید   هر هم جوید مریدی مستفید
سور صاحب خیر هم بوید فقیر   صاحب خیرات هم جوید فقیر

جود

جو دهد جوید کلایان صفاف   همچو خوبان آینه جوینده صاف
حال بخشند خداوندان حال   حال میبخشند سلطانان حال
طالب نان زاغنی نان میدهد   طالب جان را ولی جان میدهد
پیر نان درویش شد مرد لئیم   او بجز نان نخواهد از کریم
عاشقان جویای معشوقند بس   گر کنند او را از و نه نان کس
پیر نان کشته است ما داری خرقه پوش   زرق با لوش برای عیش نوش
تا هر جایی بود درویش نان   نفس ها هر ایک دریای نان
صورت شیخی بکیرد مرد دون   خواند ازتند و بیر عامه فسون
خرقه در بر تاج بر سر با عصا   کرده با کردن ردا با صدر با
احمقان جنبند باشندش مرید   لیک فزولست از بسیار ترید
صورت تقوی گرفته بهر قوت   شد عبادتشان برای کوت قوت
میکنند اغراشان هر کودنی   رست دار ابلح نداند هر دنی
بر سماع است هر کس جز نیست   لقمه هر مرز علم انجمن نیست
علم آموزند و نان بهر نان   نیست جز دنیای دون مقصودشان
نو و صلاح خیر کشیدن است علم   بهر استکمال انبیا است علم

لیکن ار باشی ز خود مستی فنا | سهل باشد گفت حق لا علم لنا

گر چه میبایست آموخت انواع علوم | بهتر از دانش و عرفان علوم

هست حق مقصود و باشد رب اله | علم میخواند بهر غرض اجاه

نیست همه انواع دانش رو بجو | دانش فقر است و همه ساز زاد و برگ

هر که علم آموخت باید عمل | بعد کبر و نخوت حب جاه و جدل

در حقیقت جاهل از وی بهتر است | گر شراب کبر و نخوت مست است

لیکن بحسب خویش دارد اعتراف | زان کند از نفس خود لاف گزاف

رو بجو علمی که یابد دولت | حل شود از تو بتو هر مشکلت

کز اوصاف بشر شوید ترا | کشف گردد بر تو اسرار خدا

چون مجرد گشتی ز اوصاف بشر | سحر اسرار حقت گردد بر فوق

تو از این وصف بشر است بسی بر | چون مجرد زین بشر رفتی بدر

تو ز اوصاف بشر گشتی جدا | آیدت اوصاف اخلاق خدا

وارها با حضرت حق کن نیاز | کی قبولم کن ایا دانای راز

لیک [illegible] فتح تو از منی | کن حبل کن ده خلاص از منی

ای حق را محو کن اندر توی | غرق وحدت کن رهائی از منی

چون

چون در مقام زنا بازت دهند | بر فلک ذات زلکزه بشارت دهند

هست ملک حب شود در جستجو | سوی آن دریا روان شو همچو جو

هر چه میخواهی بجوی یار ولی | هست یار رب بجای از دلی

تو چو سیلی از ولی جوی روان | چونکه در جوی تو در بحری همان

زانکه آن جو وصل دریا شود | ای طرف کز چه که در صحرا بماند است — سدست

تو بجو دریا چو بحر یا که رسی | کز حظ ها لیست در صحرا بسی

هر را بگذرد لکه با هر این سفر | هست بس راه است خوف خطر

در تر است هر مرشد راهنما | هر رب تا بارگاه کبریا

گر نه همراه هر رب ایذاء | ره نمی یابی بسید لامکان

گر چه هست این راه پر خوف خطر | میبراهند همت آن راهبر

لیک جان و دلت تسلیم شو | از مراد خود قدم بیرون رو

رو بگردان از هوا آرزو | هر چه گوید شو مطیع امر او

بر هوا آرزو کم باش و دست | چون یفیلک عن سبیل الله

ترک کن جمله مرادات جهان | وصل آن معشوق باقی جو همان

گر تو خواهی که یابی وصل او | جابک و چالاک شو در جستجو

تو مجو جای دیگر معشوق را
وصل او را تو بجو از واصلی
رو مجو معشوق را جای دگر
دلبر او و خویش کردن انقلاب
گر ورا جوئی ز وصل او مجو
نفس کافر حاکم قلعه دل است
گنج پنهان در درون قلعه
قلعه ویران کن ز کافر بستان
نفس کافر کو بمیرد در جهان
هر که مرد اندر تن او نفس گبر
نفس کافر دوست گیری گشته ای
او ترا دشمن تو او را کشته
ای برادر نفس تو هست ...
این نفس دان دشمن ضعیف او
تو بکش خود را فقیر مستعان

می طلب اندر دل مرد خدا
هست بیرون از دل صاحبدلی
گر نخواهی پیش الله در اثر
فهم کن والله اعلم بالصواب
رو بهان از ... سواد ...
قلعه از کافر ... مشکل
هست آن کافر ولی غافل ازین
تا درو یابی تو گنج جاودان
جان بباید در دل آن گنج نهان
مرد را فرمان بر خود رسید ...
تو ورا اکرام عزت میکنی
جان کنی تو دوستی او چون عدو
کشتنی او کشتنی او [illegible]
چون بمردی تو رهیدی از دو ...
تا شناسی عز مجد مستعان
صفت

صفت تعظیم خدا فرشتن
صفت قدرت ... خاک ...
اول انسان ...
از منی داد ... آن پادشاه
پس ... آن شاه عظیم
شمع دل از نور وحدت
صفت توحید خدا ...
شمع اگر از سوختن ...
گر بسوزد او نگردد هیچ نور
شمع را در وقت سوختن ...
لیک عاشق ز آتش عشق احد
هستیت در هست حق ...
هستیت در هست آن ...
خود ... از ...
محو کن این هستیت در هست او

خویشتن را خاک کردن ...
پیش قدر ذو الجلال لایزال
آخر ... صحیفه ... اندر ...
این منی هم کند آخر تباه
چون کنی عزت تو خود را ای سلیم
خویشتن را پیش آن واحد
خویشتن را پیش واحد سوختن
روشنی خانه ز نور شد ضیا
ور خودی ماند شود از نور ...
چون فنا شد هم ضیا ...
چون بسوزد نور ... ماند
جان فنای حس بود در کیمیا
همچو مس در کیمیا اندر گداز
لیک این هستی بخواهد شد فنا
هستی ... باقی ...

گر کنم هستی فنا را فدا | هست باقی جابجا در جزا
بی طلب دان این نقوش حواس | چون سوی طالب بیاید کی قیاس
نقوش زین ظاهر ار ساده شوی | با نقوش غیب آماده شوی
هر که او با نقش ساده میشود | نقشهای غیب را آماده شود
ای وجود ظاهر ای نقش نگار | چون فنا گردد نماند پایدار
زان خدا ذات خالق فرد احد | رو وجود خود بگذار ماند تا ابد
تو از آن خالق شده ای در وجود | کی نماند در چشم تو در نمود
جز پنداری تو ای ناچیز را | قطره ها با آب خاک آمیز را
نیست جو یابد صاحب دلی | زانکه پنداری تو مردی کاملی
علت بود ز پنداری گمان | هست اینها رجابت ای عزیز و صادق
دین حق را کافران بگذاشتند | دین باطل را چو حق پنداشتند
هست فرق روز شب در میان | پر بود صافی ز ظلمت نه ز نور
هست کافر شب پر از ظلمت | ظلمت کفر است ز نور دین است
مومنان را جسم دل بینا بود | نور ظلمت پیش ایشان پیدا بود
آنکه بیرون است از کون و مکان | هست پنهان در درون مومنان

الحذر

الحذر ای مومنان کاین در است | در جهان بس عالم بی منتهاست
هست دل بحر محیطی بی کنار | زو چو کف دان عالم هژده هزار
جسته ای از سمک تا با سماک | زیر بالا آب آتش باد خاک
یک کف از جوشش بحر دل است | هست پنهان هر که زین غافل است
هر چه هست اندر جهان آب و گل | پرتو است از تابش خورشید دل
لامکان است دل بیرون است از جهات | عکس او هست جمله کاینات
جمله اطباق زمین و آسمان | جمله خاشاک روان بحر روان
جنبش خاشاک از آن بحر صفات | فهم این سر باز عامه در جهالت
این معانی خود نگنجد در حروف | حرف چون کوزه معانی بحر ظروف
می نگنجد حال قیل و قال را | مشکل است فهم ابدال را
محرم این راز ابدال است و بس | بشنود بی گوش گوید بی زبان
می شود گفته را او بی قال و قیل | عشق را با فهم او بنمود جان
اصطلاح ایشان مر ابدال را | که نباشد زان خبر اقوال را
اهل ظاهر سخن کان قیل و قال | هست مستغنی از اینها اهل حال
کاه جو شد جستهای کاو خر | مشتها را آدمی شد شکر

معده کمن ضاره را کل آرزوست — کل ورا از کل شکل لا بد نکوست
آن شقی از راه طاعت گشته دور — عمر ضایع کرده در فسق و فجور
چون نشد رهبر عنایتهای او — مانده محروم از سعادتهای او

بر بدیهای بدان رحمت کنید — بر منی خویش بینی کم تنید

چون تو بینی مجرمی گم کرده راه — مبتلای حکم تقدیر اله
کو غریق بحر عصیان آمده — عاجز و مغلوب شیطان آمده
رحم کن او را مکن طعن و دق — خود مبین خوف کن از ملک حق
ور تو خود بینی غافل از قضا — همچو اوئی نا رسیده از جزا
طفل نادانی تو هم بالغ نه‌ای — از خود و از ماسوا فارغ نه‌ای

خلق اطفال اند جز مست خدا — نیست بالغ جز رهیده از هوا

اوست بالغ کو ز قید خویش رست — شد مدام از باده توحید مست
میرسد او در مقامات رجال — در معارف یافت غایات کمال
ما حصل هر کس که اهل دل است — مانده اندر حبس این آب و گل است
نیست بالغ جز که هست او این تن — گرچه برجسته ز علم و فضل و فن
این دل را علم حکمت هست یار — این تن را علم فضل است بار

علمهای

علمهای جان و دل اهل شان — علمهای اهل تن اصحاب قال

این دل را علم بالله فتح باب — این تن را نیست علم الا حجاب
این دل را علم باشد الحیات — این تن را علم شد سم الممات
شد مراد این دل از علم حق — شد مراد این تن کبر و خلق
شد مراد این جان وصل اله — نیست قصد این تن جز عز و جاه
هست باقی علم فیض ذات — علم کان از کسب و سعی آن هبا
علم کان نبود ز حق بی واسطه — آن نپاید همچو رنگ ماشطه
گر بود از صنع حق حسن جمال — میدهد ذوق و کند دفع ملال
مهو درست آن حسن کان شد از علاج — کی پاید از گلگونه و از اسفیداج
همچنان علمی کرا او دا وصدا — روح را با حضرت حق نهانست
چون نشد از حق تهید آن نقش کتاب — چون حجاب خاک باشد بر روی آب
روح همچو آب بد اوصاف او — زیر آن اوصاف بد مانده نهان

خویش را صافی کن از اوصاف خود — تا ببینی ذات پاک صاف خود

روح کو در اصل بود صافی و پاک — آمد او را تیرگی ز اجزای خاک
چونکه این اجزای خاکی زد ودود — باز چون اول شود صافی بود

لیک اگر در حوض ناپاکست بد | منت ملکش کان بهی از دی بود
آب اگر در حوض خود مردار بود | گر بهالای کنی صافی چه سود
او نگردد پاک از آلوده‌ئی | لایق او تیره گاه آلوده‌ئی
ریش بد را دارو بد یافت رگ | هر سر خود را بسر دو بد داغ
میکنند ناپاکی از پاکی حذر | کرم سرگین را بخیر ... سلر
خوش نیاید با جعل بوی گلاب | هم بخفاش تنگ ضیای آفتاب
از معارف جاهلان را ذوق نیست | ذوق شان از جیفه دنیاییست
مجرمان را نیست از عالی غنا | نی زد دوزخ دلش از فقر و فنا
منت از عشق حق خدا دوی | حظ شان اللذات شهوانی کن
هر چه جز عشق خدای احسن ست | گر شکر خوردن بود جان کندنست
هر سرو ریکه جز از عشق خداست | محنت اشکنجه رنج و عناست
هر مشقت کان ز عشق خالق است | راحت ذوق صفای عاشق است
گر تا عاشق باشی همنشین | اینکه می گویم ترا گر د لعین
لیک کو سیرند از عشق لاف | تا بکفر بندد ترا الاف گزاف
وانکه از عاشق زر زرآق وق | الحذر از ده نگلند تر ز هیر زرق

اهل دین

اهل دل را با زاهدان اهل کین | هم نشین حق بجو با اهل دین
همنشین حق چه یابی تو عیان | یافته حق را کسی هر کی آن
گو بیت از همنشینی خو سخن | آنکه باشد علم او علم لدن
در شریعت مستقیم و شرع دین | در طریقت همو سالک خضر ده بین
هست او در معرفت اهل یقین | در حقیقت بحر وحدت را غریق
باطنش پاکی ز هوا و حرص پاکی | ظاهرش در ذکر و تسبیح نماز
با دو چشم با دو شهوت با دو آز | بد دار او را که بتو اهل نماز
جوف بیابی اهل جلیس شا همنشینی | باش تو او را هم و از وی
از بلای شهوت و حرص هوا | در پناه حصن آن خاص خدا
چو بکند تو با همت آن مرد خاص | از صیادان دام بلا گشته خلاص
بس موسی خود بهر بکمن شک خدا | رو مکن هر جا که بینی مبتلا
تو مگو من با کرم الیان بلید | چون شد آن ابلیس از جاه او وحش دید
رو بشر مر طعنه کم زن با مدان | ابلیس دام علم عجب خود بدان
بود عالم آن ابلیس از عجب خویش | کور آدم خویش را دید بیش
زین سبب ملعون شد مردود شد | بود معبود خدا مطرود شد

نو دلش مینی مبارک حالتست | هر که خود بین شد سزای لعنتست

نفس خود بین خود پسند خود نمانست | هر بلا کو رفت بر ما هم ز ماست

با آلای وارث ما را ز ما | که بما از ملکت هر رنج و عنا

رحمت ما هم ز حق ما را زاده | جسم ما هم جان ما را جام کن

جان ما را آرزوی لامکان | آرزوی جسم ما این خاکدان

جان ز اصل از عالم علوی بود است | اصل تن از خاکدان دون بود است

جسم جان هستند ضد یکدگر | بهر جان کن جسم را از زیر زر

صبر کن از لذت تن بر دوی | جهد کن تا جان بری جانان بری

جان چو دارد آرزوی حس و دست | صبر کن مشتاب در لذات پست

صبر آرد آرزوی مشتاب | صبر کن والله اعلم بالصواب

صبر کن از لذت دنیای دون | تا بیابی وصل نعم البدون

تن چو در دنیا در و هجران شده | چند روزی ماندهٔ در حبس این

تا بزاید میرسد خوش نافه | چون بزاید گردد آن خونی شیر صاف

چون جنینت کو بود در حبس تن | زادنش از قید تن ...

پاک شد ز آلایش تن ... | زاد زادش شیر شد ...

تا بزاید

مفردات علامه

تا بزاید بچه فرزند نکو | خون نگردد شیر شیرین خوش شنو

روح صیدی است اندر حبس تن | روح را آن نیست چون ارزست از بدن

روح صیدی از حق بی لذتست | آرزوی او هوای شهوتست

جا بکه از لذات شهوانی برید | شربت صحت ز جام حق چشید

تا نیابد نفس از شهوت نجات | نیست جان را مانع از انجات

تا که این دیوار تن گردد خراب | کی شود جان را ز جان رفع حجاب

آفت این در هوای شهوتست | ورنه این شربت اندر ...

از هوا و شهوت ار یابی خلاص | هر دو هیزدان میشوی معشوق خاص

از هوای نفس شهوانی برآی | تا شوی در هر دو عالم نیک رای

جسم از این شهوت دهی را فطام | مرغ جان را زجم وحدت مدام

لیک نتوانی تو بی یاری یار | تا بدت یار یکه باشد زمان دیار

تا بمرد دست تعالی گشد | جان تو با وصلت جانان کشد

چون ز شهوات تو نومیدی شوی | زیر طفیل خورشیدی شوی

خوش شود ... کار | خاک گردد سبزه از باران

چونکه صحبت ... زن ... | ...

جان شود دلشاد در بستان یار
رو بیاموز در طریق کسب کار

نیک شو از پایها دامن بریز
کوست چون باد خزان از برگ ریز

خلوت از اغیار کن خلوت گزین
انس با یار شو صحبت گزین

خلوت از اغیار با جستن زیار
پوستین بدر در آنجا بجا

هر که عاشق نیست از اغیار دان
هر که دید عاشقی بعد یا کسب آن

مرد عاشق را جو یابی یار شو
هر که عاشق نیست زو بیزار شو

هر که را عاشق نباشد مرده است
از برودت هیچ هیچ افسرده است

خواب هندی بر شفیم ده هیچ چیز
خواب تا کی خواب آرد بار فرق

گر شود دانا جو در خواب خوش
به ز بیداری بنادان بخ بخ

خواب بیدار است با خوبان بدام
وای بیدار بچه با نادان نشست

گر بخسبد مرد عارف نیس حجاب
جان او بیدار شد در لامکان

صورتا گر جسم حس بره شد
او بمعنی جسم باطن بر کشاد

جسم او خسپید فی جا بیدار شد
همچو جانش در آن گلزار شد

جسم او دارد جان آفتاب
جو بکار برش رفت دان بود تا

آفتاب آسمانی دار روز زوال
آفتاب معرفت شد لایزال

آفتاب

آفتاب معرفت را نقش نیست
مشرقی و جز که جان عقل نیست

هر چه آن صورت نبود نقش بود
هر چه باشد معنوی ماند ابد

هر چه صورت شد ز معنی شد پدید
هست معنی در صورت میرسید

گرچه معنی گردد در صورت ظهور
میکند معنی ز صورت هم عبور

چون هویدا شد معانی در صور
پس تو صورت منگر معنی نگر

او منزه از صور صورت ازو
بی دو دو بی نقش راه نقش جو

از تو ای بی نقش با چندین صور
هم مشبه هم موحد خیره سر

آنکه پاک از صورت صورت نماست
حیرت اندر حیرت اندر حیرت است

ذات او بیچون و بیرون از کاینات
کاینات از روی معنی ذات اوست

هم ظهور جمله موجودات ازوست
اوست مغز و جمله موجودات پوست

ذات او بیچون ز وهم ما بریست
جمله موجودات ازو یک ذره نیست

او بری هست از نقوش و از صور
جز بصورت ننگرد حس بصر

گر ببینی حس حیوان شما هم
پس ببینی وجه الله را

حس حیوان خر حس است تیز
گو ببینند در رتبت تا یک نیز

یک نور چشم دل ارهم
کاو خر را ندانند آنرا خدا

هست آدم همچو آن نور است / گاو و خر دان صورتها گر لادر است
گر کشف شد آدم آنجا شمع دل / میشوند از وی ملایک منفعل
او بجسم آن هم نشد با انجال / که بیان از وصف آن باشد محال
آیینه دل گر شود صاف و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
پس بکن آیینه دل را جلا / بار یا صنعت زنگ او را زدا
تا تجلا کرد و بینی عیان / اندر و عکس جمال بی نشان
لیک بی توفیق یزدان هیچکس / می دارد آرزوی این هوس
راه بن دیار نیافته ای حراف / کو برین دیدار [illegible] شاد
میکند دایم دعاها کای اله / اندرین دنیا مراده عز جاه
پس دعاها کاو ز نیات پاک / از کرم بشنود یزدان پاک
گر درین خانی شوی شاه امیر / چونکه یابی فرصت او را دیده گیر
رو بجو با صد تضرع او را اگر / کاندران با قوت بابی شاه
صحبت این خانه گشتست مراد / چون شوی از ابلهی با هیچ شاد
سعی کن چندانکه روز و شب / هم شوی بسوخته حق قبیل رب
پاک دم شو در روش چالاک باش / پس امین مخزن افلاک باش

عجبها

عجبها بیت آدم پاک شد / چون امین مخزن افلاک شد
در بقا ساعی الکوش بدین / صحبت این خانه شوی قانع بدین
قدر خود را چون بدانی تو [illegible] / گوهر را فتاده از در خربه
جستی تو از نفخت نفخه / تو ملا از نسل آدم آن نه
صحبت آدم همچه جسمانیست / زآفتاب جانش جا تنا از حیات
جان آدم نفخه یزدان / سر دارد در جانش جا بن
مفترق ثلثه افتاب جانها / در درون زند دم ابدال انما
روح انسانست همچو آفتاب / جانهای جسمها زان یافت تاب
روح حیوانی بدن الشر جان / جان جانست روح انسانی بدان
روح حیوانی حیات بر تن است / زنده زان روح است گر تو
روح انسانیکه [illegible] جان / در ماله افراد آدم هست آن
هر که را آن روح نبود هست دیو / [illegible] حیله مکر و ریو
آدمی خوارند غلب مردمان / از سلام علیک [illegible] جوانان
مردمان گر چه بصورت آدمند / تا نه پنداری که جمله آدمند
اندر آن [illegible] که آدم [illegible] / از هزاران در یکی آدم بود

صورت ما گرچه همه از نسل اوست
جان ندارد مغز نبود جز پوست

گرچه این عالم پرست از مردمان
نادرست انسان کامل در جهان

بس مگس مردم نماید یار خود
صید کن تا خود بود بینی کار خود

بجو جوهر صید خود از خویش کن
ترک عشق اجنبی خویش کن

مردمان هستند اکثر چو دواب
تا که هر یک رنج غیر بیند مر ترا

دور دور زان کسی کو نیست
هست آدم او همان کاو هست

ای خنک آنکس که حکمت قوت اوست
یار او شو زانکه او یار نکوست

چند آیا ریگه بجوی صبر کش
میشود او را غذا نور جلیس

چرب بشر بی قوت نفس مستهان
صبر و پرهیز و قناعت قوت حال کن

تا تو تن را چرب و شیرین میدهی
جوهر جان را نه بینی فربهی

این تنم تو هست آخر مشت خاک
مشت خاکی عاقبت گردد هلاک

جوهر خود را بپرور از ازل
کان بماند پایدار و سرمدی

هست تو لیکن آنکه جوهرست
تو نه تن چون شد الست تن گزیست

تو مدان خود را که هست تو بدن
تو همان جانی لباس تست تن

تو ظهری گوشت پنهان درد در او
استخوان و پوست اجزای بدن

ای برادر

ای برادر تو همان اندیشه
ما بقی تو استخوان و ریشه

گر بود اندیشه ات خوب و لطیف
نزد یزدان تو عزیزی و لطیف

ور بود اندیشه ات زشت و پلید
میشوی مردود و مطرود و بعید

جان چو مصفا شد ضمیر مؤمنان
جای مسکن ایشان شود باغ جنان

جان چو ضمیر کافران مردار شد
لاجرم ماوای ایشان نار شد

بس بهی دولت سعادت مر ترا
باشد او در دین پاک مصطفی

بهر شکر دین از آن بر یافتی
کز پدر میراث ارزان یافتی

شکرها کن که در آن روز الست
تو بلی گفتی عنایت داد دست

تو و آدم آن بلی الست حق
نعمت ایمان بداد دست از سبق

اصل نعمتهاست الحمد للّه رسید
شکر کن یابی تو نعمتها مزید

خواه نعمتهای عقبی را اگر
نعمت دنیا شود آخر تباه

سعی کن در کسب زندگی ابد
روز دنیا بلا شک می رسد

بر دنیا دل کم کن اندیشه معاش
عیش کم باید تو بر درگاه بالی

بنده را خدمت بود کار دگر
خواجه خود نعمت رساند بنده را

تو همان در بنده گر چالاک باش
کن توکل میرساند می معاش

چون توکل میکنی با صدق کن | این معنی یابش فی این سخن
با دل و جان کن توکل با خدا | فی یقین قال تعبیر را
مؤمن آنست کو محقق میشود | در رموز دین محقق میشود
از محقق تا مقلد فرقهاست | کین چو داود است آن دیگر صداست
چونکه ایمان را بتقلید است اساس | قشر بی مغز تن بی جان شناس
شد محقق همچو خشک آتش | شد مقلد خشک با دود و غل
شد منافق خشک از نو تر | هیچ ایمانش ندارد اعتبار
زان ایمان آورد آن بدگهر | از طمع کردار باشد مال و زر
فاسقی باشد و را دین ورع | چونکه هست ایمان او بد طمع
صاحب خواهش چشم و عقل سمیع | بر در آن تو پرده با طمع را
چونکه باید رشوت کند قاضی طمع | چشم و عقل سمیع او را شد طبع
با چه روا آید عجب آن روسیاه | امتش حق در محکمه عدل آکر
میستاند او ز مردم زر و سیم | روز محشر بدهد هم فقرا هم یتیم
بهر دنیا میکند دین را خراب | روز فردا میترسد از عذاب
کور شد چشم دلش از طمع خام | کیسه پر کرد آن ملعون اجاره از حرام بطمع

با طمع کی چشم دل روشن شود | هر کرا باشد طمع الکن شود
چشم دل را از طمع کردست کور | هست چشم باطنش را فرد نور
با قناعت میکشاید چشم دل | سرمه صبر و قناعت را ببین
چشم دل را از قناعت سرمه ساز | تا شود با نور حق آن چشم باز
چشم دل چون باز شد بینند عیان | جان بچشم دل جمال بی نشان
چون ببینند جمال لایزال | زین جهان بی ثبات آید ملال
هر که از دیدار برخوردار شد | این جهان در چشم او مردار شد
هر که بیند آنچنان دیدار را | کی کند رغبت بدین مردار را
آب شیرین را ندیدی مرغ کور | دایما خوردی ز کوری آب شور
چون خورد او آب شیرین زلال | ز آب شورش بعد از آن آید ملال
هر که خورده از نعمت خاص خدا | نعمت دنیا نخواهد چون گدا
باشد از دنیای دون او مستغنی | گرچه باشد با نوا لبس فقر
هر که دور از دعوت نیزد آن بود | او گدا چشم است اگر سلطان بود
دعوت حق را چو دید آن اولیا | پیش ایشان هیچ است این ملک بقا
هر کرا باید وصل خلق و دود | هست دنیا پیش او یک خاک تود

این جهان خود پر بلا و آفت است | اندرین محنت سرا کی راحت است

جهت اصول جهان تشویش و غم | محنت شد در جهان او هست هم

کی بود بی غم در اینجا کو بشد | کی بود جز هم در اینجا تو مشد

هیچ نیست جز دام محنت | جز بخلوتگاه حق آرام نیست

هر که در خلوتگاه حق پا بود رهید | از همه آفات و زحمات رسید

ما در آنکه همتش عالی بود | از لذات و عیش جهان خالی بود

گر بود پرهیز از نعمتهای دون | دام شیطان است گرداند زبون

میشود صاحب ز لذات جهان | وصل حق باشد چرا دادی

صبر کن که باید ایمان کمال | که ز بی صبریست ایمان را زوال

صبر از ایمان بیاید بر محل | حیث لا صبر فلا ایمان له

صبر کن از لذت جسم ثقیل | تا بیابی لذت وصل جلیل

روح باقی را ابدیست از خدای | جسم فانی را بعز مرده

طوطی جان در قفس از تن زار | زاغ تن در باغ نازان چون هزار

صورت جسم کثیف پر علل | باطنت روح لطیف لم یزل

ظاهر در مانده در حبس مکان | باطن تو لامکانی بی نشان

جان

چون ملک را حس تو در لامکان | این دکان است بر آن دکان

این دکان نفس است در روی استاد | آن دکان روح است ای نیکو قباد

عشق جان گردان درین هر دو دکان | گنج وحدت را این هر دو دکان

این دکان فانی باقی آن دکان | اندران حاکی تو گنج این دکان

اندرین هر چه باشد فنا | این دکان اسباب اندر بقا

تا ندو زد رخت تو شیطان دون | تا نگردی دام ملعون زبون

استعذ الله من شیطانه | قد هلکنا آه من طغیانه

اندرین دکان هر آنکه رفت بود | میستاند میبرد با ملک ربو

اندران دکان هر آنکه برد رخت | اوست صاحب دولت مسعود بخت

اندران جا هم بباید وصل یار | هم بباید رخت بخشش پایدار

اندرین دو کار هر آن گوید مقیم | شد مسخر او بشیطان رجیم

تا ابد او ماند در حبس عدو | گشت ثابت لاجرم افلاک او

آه در حبس زندان بود | تا بود دل ملک او ثابت بود

بس ببین دنیای فانی دل مده | هر چه داری اندرین محنت بنه

رو بکن خدمت ازین فانی بیا | تا سرای انبیا او لیا

رهبر خود کن فرشته راه‌دان / تو بجو در تنها نیابی راه آن

تا نباشی غافل از هستی تو گول / همره تو میشود با کیش عقول

او نه رفتست راه لیکن با زبان / از منازل با تو میگوید بیان

حرف حکمت بر زبان حکیم / ظلمهای عاریه دان ای سلیم

میبر بدار از راه دنیا تو لاف / مرد اندر راه لاف از گزاف

کن نیازی بی با خدای بی نیاز / تا که نغز بیند ترا آن صاحب راز

یا الهی از عنایت کن کرم / که مرا تا بارگاه تو رسم

وا رهم از حبس این کون و فساد / میرسم با وصل تو یابم مراد

چاره کن این عاجز بیچاره را / روز نیک با جمال تو ادا

کون هر جا رو بهجت خانه / تا بجاید خدایت روز نی

کن تضرع با خدای مستعان / دست تو گیرد در آنجا کن

تا گذاری کن باور دل بود / روز وها تا بلب تا برود

تا تواند مر ترا آن شه برد / مر بگیرد مر ترا با خود

تا بیابی دولت وصل بقا / تا نمانی از خدای خود جدا

باش ای بیچاره دایم چاره جوی / تا رسی اندر بهشت جاودوی

جسم را

جسم را ای یار ره بود دلا هش / های بنه چون جسم گشته نور جان

میفرستد حق ز سوی لامکان / رخت هستها در دکان فانی

هستی این هستها هست از عدم / هستی فانی عدم اندر قدم

جمله هستی از عدم دارد مدد / در عدم رو تا بیابی تا ابد

از عدم هستی بیابد دم بدم / مر نیابد از میبکری ز عدم

در حقیقت هست هستی را وجود / نیستی بود آنچه در هستی نمود

کار دنیا صنع حق جان نیست هست / جز معطل در جهان هست کیست

نیستی معنی هستی صورتست / صورتست از معنی ان ان است

جمله هستها ز داد نیستیست / نیستی از ولیکن تو در هستی ماست

بی نشان است این نشان این صدور / شده تان آن بی نشان آید بدر

معنی همچون مصور شد عیان / عاشق معنی شو و صور مدان

عاریست در صورت این حسن جمال / لیک تو نیکوتر نگر جستن با کمال

جان زر انده دست خونی در بشر / ور نه چون شد شاد بتو هر چه ز

هست صورت آینه با حسن دوست / هرچه در صورت ببینی جلوه اوست

لیک مطلوب و عاشق نقش صور / ای مصور شد حضور خویش انگ

این صور مرآت حسن لایزال / اندرین آیینه تابان آن جمال
چشم صورت بین نه بیند غیر صور / چشم معنی بین کشا در بنگر
آنخوشی آید ز مغیلان خوش است / آن خوشی کاید ز صورت آتش است
این همه عالم طلبکار خوش شدند / وز خوشی تند و دلیر اندر آتشند
آن بود خوش کز رهت و ارهی / از حجاب آب و گل بیرون جهی
هین بجو خود را ز اوصاف کسی / پاک شو ز آلایش هر خیر و شر
قطره‌گه جان را بالای ز خاک / میرسی اندران دریای پاک
ورنه در صورت نمی‌یابی خوشی / جز فکر وحشت و جدائی کلی
باش با خوی نکوی با ادب / با وصال دوست اهلیت طلب
من ندیدم در جهان جست و جو / هیچ اهلیت به از خلق نکو
خوی بد اندر طبیعت چون نشست / موجب لعنت بزای لعنت است
هست پیدا روی خوب و روی زشت / هست پنهان خوی خوب و خوی زشت
خویها پنهان باثرها آشکار / از اثرها خویها را اعتبار
گرچه هست اوصاف آدم بی‌نشان / میکند احوال خویشش بیان
انچه مکنون است در اسرار او / میتوان دانست از گفتار او

ادمی

آدمی مخفی است در زیر زبان / این زبان پرده است بر درگاه جان
گر نبودی گفتگوی این زبان / کس ندانستی بجز تعلیم جان
کشف مخفی‌های جان زبان او را مدد / چون کلید آید قفل زبان گردد بند
گر نبودی این زبان مفتاح جان / کس ندانستی ز جان نام و نشان
چونکه گفتار زبان بشنید گوش / سر جانها از ره گوشی آید بجوش
سر جان از راه گوش آید پدید / از شنیدن میرسد آخر بدید
گوش دلالست چشم اهل وصال / چشم صاحب حال گوش اهل قال
چون شنیدی از زبان شیخ زبان / فهم کردی هست در تو گنج جان
گر گشاید جان زبان گوید بیان / گوشت هم جفت و گنج جان
بشنوی با گوش جان اسرار هو / از تو تابد بر تو انوار هو
هم بجا مانی میان از راه جان / اندر آن یابی نشان از بی‌نشان
چون یقین شد ذات پاک ذوالجلال / در یقین حق نمکن رو در وصال
ذات حق از علت یقین شد در نهی / هیچ شکی در یقین منزلگهی
چون ترا آید یقین از وصل یار / ای عجب در هجر چون داری قرار
با ضیاع حسن جان آن دو سرا / خوانده است از لطف با وصل لقا

چون کند دعوت ترا آن ذوالکرم / باش چالاک و بکن از سر قدم
صبر چون داری تو در هجران یار / عیب نقصانست عاشق را قرار
صبر عاشق کو ز معشوقش جدا است / تو یقین دان بدترین عیب‌ها است
هر کسی کو عیب خود دید از نخست / کی بودی فارغ وی از اصلاح خویش
عاشق از معشوق چون باشد جدا / از جدائی صبر عیب آمد ورا
چونکه معشوقش بجا اند با وصال / هست عاشق را قرار اندر وبال
بس مکن نوحه ای اشک ریب / صبر بی معشوق عاشق راست عیب
می‌ندانند عیب خود را آنکسان / زان ندارند دیگری خود را آگهی
مر ندانند عیب خود را احمقان / می‌بجو بینند عیب دیگران
غافلند این خلق از خود بی‌خبر / لاجرم گویند عیب همدگر
عیبهای خویش را گر بنگری / عیبهای خویش و دیگر انشهری
عیب خود دیدن بکن از ذی گذر / جهد کن تا عیب تو گردد نهان
آدمی چون پاک گردد از عیوب / می‌شود مرآت علام الغیوب
از نجس چون پاک شد چون جو / آب صافی شد روان اندر جو
چون از آن دریا روان شد آبجو / بیند ز قعر بحر دست زوا آن جو

ارلب

بر لب جو بخش آب انبیا بود / کوزه جی آب نابینا بود
انبیا و اولیا چون جویهاست / آب آن از بحر پاک کبریاست
عارفان پر کرده زان جو سبوها / تشنگان زامیر سازند آب جو
صورت عارف سبو معنیش آب / گر تو تشنه بخواه از امیر آب
آب عرفان از سبوی عارفان / هین بنوش شیدای گروه تشنگان
چون مراد تشنه آبست از سبو / آب جو ان قانع مشو با نقش او
چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو آب جو
گر سبوا از آب صافی بشد تهی / عشق بازی با سبوی شد دلا
رو سبوی خواه پر از آب صاف / چون بخوردی آب تر گردی لطیف
گر نباشد تو سبوی پر ز آب / آب شور است یا شیرین مهاب
هست صورت چون انا پر ز آب / آب اندر آن چو شور است رو متاب
هست صورت بر مثال ظلمتها / می‌شود رهنما اندر سیاها
از پی اندیشه آید در وجود / صد جهان گردد بیکدم نیست نابود
هیچ خالی نیست یکدم بیشها / کو نکو و گر بد و دل اندیشها
کم ملک سیر کم آهوی ناف / هر چه در شوخیست اش بیابم

معاف

بس عجب بیشه است نقش آدمی / اندرو اندیشه‌ها گردد همی

در دمش چون جوی بالله این عجب / فکرها چون آبها نو نو رسد

هر دم از عالم غیب آن خدا / میفرستد گون گون تدبیرها

آفکن این تدبیر خود در پیش دوست / گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست

او فرستد هر زمان تدبیرها / از کمان او جهد این تیرها

گرچه این تدبیرها آید ازو / آن مدبر را توهم از خود مجو

باش دائم بی ریا در کار حق / تا که آید در دلت اسرار حق

ای برادر متقی شو متقی / گر نه در عهد اول تو شقی

از کدورات هوا پاک شو / در ره دین چابک و چالاک شو

کرد نفس و در دل کار او مپیچ / هر چه آن نه کار حق هیچ است هیچ

حق بماند هر چه ما بالله ماسوا / نیست باقی همچنان گردد فنا

عمر ضایع مکن در کار بد / خواب غفلت را بهل بیدار شو

آینه دل را جلا کن بعشق / از همه عالم تبرا کن بعشق

از همه کار جهان بیگانه شو / در می حق خان از غبار خود

زانکه گر شد جسم ما را غذا / شد غذا مر روح را انوار خدا

قوت

قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست

بس که تو قوت حیوانی بهل / قوت اصلی کن غذای جان و دل

جان و دل مرغان باغ لامکان / در قفس محبوس در گو بسته دلان

طوطیان عالم قدس اند هان / قند حکمت غذا است هر زمان

جان را حکمت عرفان غذا است / آن غذا از عارفان چون کاسه‌هاست

یار عارف کاسه شیر و شکر / کاسه زهر است یار بدگهر

دل ز هر یاری غذای میخورد / دل ز هر علمی صفایی میبرد

ای برادر بو العجب مرغست دل / چند روزی در قفس می‌بین ابگل

زین قفس آخر کند پرواز جان / تا فضای لامکان بازی کنان

اندرین تن جان ما در زیر کاه / میکند ما را چنین تا که تباه

جسم ما که است چون ابر سیاه / در پس او گشته پنهان جان چو ماه

از پس که بدن آخر شد سحاب / جان برآید گو ست تابان آفتاب

مشرق خورشید جان قبر دان / آفتاب از مشرق قبر آمد عیان

آفتاب ما چو سیاه لا یزال / هست این خورشید را در زوال

جان که تو یابد حیات ای مبد / شد بقا اش تا ابد فانی شد آن

جان اسیر اینکه هست این جای جان — سر مده بر جاده که ماند آن
اینکه محبوس تو اندر حبس تن — جان باقی طلب کن تن متن
بندش تن بگسل الا ابقی است آن — تا تمامی تو ز جان جاودان
بند من بشنو که تن بند تو نیست — گفته بشنو و بکن کمتر مبند
حظ تن کو هست از جان تیز — صحت تا قانع شوی بار ای قدر
مانده‌گی محروم از لذات جان — قانع با لذت دنیا هان
لذت شهوت نصیب جسم خاک — لذت وصلت سزای جان پاک
حظ شهوت خواب خور جسم تن — آرزوی جان رسید با حق
شو ز شهوتها و لذتها بری — تا ببینی زلال ... رهبری
ترک شهوتها لذتها سخن است — هر که در شهوت فرو شد بر نخواست
مانده‌گی در لذت دنیای دون — غافل از وصل تعالی چند و چون
گشت مانع لذت یکچند روز — از تماشای جمال جان فروز
حظ صید است بهر آدمی — جسم جان بلک باخود آدمی
لذت دنیای بی ثبات چون فنا — نقد عمر از ... شد راهی نهاست
ظلمت فنا است این ملک جهان — هست جز انذار با ... جان

این جهان ظلمت جون بی شمس شده — وان جهان جان هست بس پیدا شده
نور چشم حس نبیند جز صور — جسم جان را حس جانان در نظر
پس کجا افتاده از خود برون — صحبت خاص است با یار اندرون
جسم جان ملک او ز دل از اندرون — جسم تن خود عکس باشد برون
هر چه بیند جسم تن آن ظاهر است — وانچه بیند جسم جان خود باطن است
چون بیاید نور حس را نور او — پس شنو رمز و بو بنمای او
نور حق با نور حس چون یار شود — وانگهی جان با نور حق عبرت شود
بالگهی تو ببره آن نور را — جسم حس ما نبود رت برکی
برکنی با نور ما کی جسم ما — هم شنو رمز خود جمالت وانمای
جان ما پر گرده از مشتاقی — مهر ما کرده از هجران فراق
وارهان ما را از لطف خود زما — کن ما ... گلشن وصل
کرده ما را از شفقت بیقرار — تا شده در دام عشق تو شکار
ما شده ایم بی حس و در حیرت است — نور جمال ... بی جهات
یا الهی کرده ما را شکار — کن با ... رو ... اشکار
... ما را زدم انجمن — در دل ما صبح تو ...

جان ما را از اینجا آزاد کن   با تجلی جمالت شاد کن

جسم ما را کرده جانم را حجاب   هم ز ما بر روی عالم کردی نقاب

ای برادر زان محالات مانده خودی   تو ز خود محجوب غافل از خودی

ولی ز خود دستی بهم بر بالی ستی   بو که بنده هست بر سلطان جودی

نفس تو بنده است سلطان است جان   جان ز مرگ او بماند جاودان

تا نمیرد نفس محبوس است جان   مرگ او جان را حیات جاودان

کشتن این نفس دشوار است سخت   او بسا دی با بدت ای نیک بخت

چون کشی او را که هست اژدها   نجم ملک از یار لطف خدا

او نمیرد لیک تشنه سنان   جز زخم تیر هر راه دان

شیخ فعال است بی آلت چو حق   با مریدان داده گفته سبق

میکند نفس ترا بی آلت او   گوید بی حرف لب اسرار او

هین برو از خاک پایش سرمه کن   که بیاموزد ترا علم لدن

ز مس اکسیر ایمن زر شوی   ور تو سنگ صخره گوهر شوی

او ترا از کل بکن فانی کند   بر تو انوار رنگ کند

از همه زشتی مبدل میشوی   گر بودی ناقص مکمل میشوی

ای خنک

ای خنک آن کس که خویش شد خوار و نحیف   وای کل دیگر شد جنیف

زشت اسیر شهوت و حرص و هوا   خوب پیر مقتدای رهنما

کیست کامل رو طالب وصل خدا   شد خلف آن شیخ کذاب دغا

گر شوی همراه پیر را بدان   از بلای نفس خود یابی امان

ور شوی همره بی ره شیخ دروغ   میشوی گمراه تا بی فروغ

بس بکن تو شیخ واصل مقتدا   تا منور کردی از نور خدا

آدمی چون نور گیرد از خدا   هست مسجود ملایک ز اجتبا

از خدا نور اقتران گیرد مرید   کز نجاحش حضرت حق برسید

شیخ واصل شمع جان را نور داد   شیخ ناقص چشم دل را کور

گر تو هستی زشت خوب بداد   هست غم هر کسی کامل طلب

ور تو خوبی بد شوی از شیخ دور   ور تو زشتی به که یابی حضور

شیخ واصل باغ جان را تازه کن   شیخ ناقص میکشد از بیخ و بن

با ادب حاضر ز غایب نظر دوست   خلف کاهل بود دور از دست

مینماید آن گهی پاکتر است   میکند شیخ آن کجهای تو راست

تو زمینی مرشد کامل بهار   چون ز شیخ کردی سبزه زار

مرده تو او است عیسی زمان / زنده کردی از دم او جاودان
گرچه فرماید ز قوت تن طعام / میدهد قوت مدام مستدام
برگ بی برگی کند او بیت غذا / جان تو باقی بماند در بقا
برگ بی برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
گر تو دوری ز صحبتهای دنی / تو از ایشان لعلی یابی قرین
میکند با دام این دنیای دون / او ترا صید ملوک او داز نو
میکشاند با هوا آز زر و زار / تو شوی عنقا دام بر ان عنقا
نفس خود را میکشد در سبزه‌زار / پرورد آخر بدرد دلکی وار
کار تو تن پروری است مدام / میخوری از حرص در دار حرام
جسم پر حرص چون ز مردار / صورت خوکی بود در روز شمار
همچو خوکی از شقاوت از ضلال / میخوری دارا ز حرام از حلال
روز تا شب خوری و خسپی / میفتی در خواب شبها تا سحر
بس تو یک خشم نبک حاکی حست / در چه کاری امرت در راه گشت
هین برو تو در ره ابدال حق / رو بخوان از درس عشق دین سبق
کاو تن را ذو دکی قربان عشق / سر چو گو در سر چوگان کن العیش

چو کند

چه بگفته کرده دادن چه کرا / زنده مانده دشمنی اسرار دان
کو بدانند مو بجو اسرار حق / بر شود از تابش اسرار حق
مانده محروم ازین ذوق صفا / احساس لذات را کردی رها
بار ریاضت صبر کن با چند روز / همچو شمع از آتش عشقش بسوز
با هوا آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله است
کن عبادت اندرین دار فنا / تا شوی سلطان اقلیم بقا
شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است / بی مه خورشید نور بی زغیست
خود چه باشد شاهی دنیای دون / گر شود از جرگه آخر سر نگون
جز غره توای شاه جهان / از تو گردد اخران شاه جهان
تو کنی فارغ ازین فانی گذر / ماند اینجا این خزینه سیم و زر
خود خزینه در درون تو نهان / رو بجو باقی بماند و بجان
گنج اسرار خدا در ذات تو است / گر ز هستی وا رهی هستی درست
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی او دارد که هستی اوست
ذات مردان مخزن گنج صفات / جان ایشان شاه اقلیم بقات
شاهی ایشان بماند جاودان / هست مانده همچو شاهی جهان

ای همه شاهان شده در خاکدان / اولیاشان با ملک لامکان

اولیا در بزم خاص ذو الجلال / سر فروشانند از حب جلال

گشته شان از اغیار اسرار غیب / اندر ایشان تافته انوار غیب

بنده گان خاص علام الغیوب / در صفا باشند چو جاسوس القلوب

آرزوی کفر و دین صلح و جنگ / سایران در عالم بی بو و رنگ

این تن در عالم کون و فساد / با صفات جسم فانی گشته شاد

همچو حیوان میخورند دایم زخا / مانده محروم از غذای جان

چرب بشری خبیده هر تن دایم / گشته نفس کافرش خود را غلام

این جهان تن لبد او را جهان / زان جهان جان ... نبد

این جهان را تو غلط انداز / چون مرا از کوز سمت ...

این منم کز خواهشم ... / تو ادکن تا نیفتی در غلط

تن کنند ظلمات از راه اسد / هین بکن راه دان استاد

بی روی کن ره روی استاد را / از غلط و زکمرهی یابی رها

بجا نمودت راه بهر راهدان / در پی او رو ببره تنها مران

تو مگو که یافتم من راه راست / گم گشتم او ... او رهبر کجاست

مخمس

مخمس سالک دلی با استاد خویش / هم بشرح آغاز دل اندیش

ای خنک آنرا که باشد حق شناس / میکند کفران نعمت ناسپاس

هر که آموزد ترا علمی بسر / تو بنه بر خاک پایش روی و سر

چونکه علم آموختی استاد شد / ذو فنون فاضل دانا شدی

صد کس حکمت بیاموز از حکیم / رو بشو شاگرد ... خضر چون کلیم

بگذر از بحث جدال قیل و قال / تو بنه در دست او وجد و حال

جنت ازین الفاظ اطلس مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

عشق خواهم که بیاموزد فنون / عشق خواهد شور و شوق و جنون

عشق خواهد ننگ و ناموس و عار / عشق خواهد عاشقان را تار و مار

عاقلان در شهرت نام و نشان / عاشقان بالاتر از کون و مکان

عاقلان در قید مجد و جاه / عاشقان مستان ساغر الست

هین تو عشق بر مرا د عشق باش / بر دو دیده عشق خود کرده فاش

آتشی از عشق بر جان بر فروز / این بسر فکر و عبارت را بسوز

باش لامال از عشق درد حق را / تا بگنجد در تو عشق وفا

باش اندر راه عشقش ای کیا / همچو شمع از آتش او میگداز

شمع خود را کن فدای نار او / تا نماند در تو جز انوار هو

خانه ما ختم کی ای سر و چند / هان بسوز از آتش او چون سپند

مرض عاشق است هو خوش در عشق / صحبت جز عاشق کش اینجا عشق

ملت عشق از همه ملت جداست / عاشقان را ملت و مذهب خداست

مذهب ملت که عاشق را بود / تا به بحر عشق شد رهبر همان

چون به بحر عشق عاشق می رسید / عقل اینجا گشت نا پدید

او کجا اینجا یا رهبر کجا / کاندر اینجا نیست الا الاحدا

یا آنکه جان ما اینجا رسید جان / گر شود غواص بحر عشق جان

باز جان افکنده شد ابدان / ماند اندر حبس تن این جان

کنده تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان بگرد این انجمن

گر رهد از قید تن این باز جان / باز گردد تا فضای لامکان

که کشاید بندهای باز جان / جز مگر از دست پیری راه دان

سخت بندست بند تن قید جان / هست محکم تر ز بند آهنین

گرچه ز آهن محکم است این بند هم / دست پیران میکنند ز هم

هر که باشد اولیا او را پناه / در حقیقت شد فناه او خدا

هر که

هر که خواهد همنشینی با خدا / گو نشیند در حضور اولیا

ای اخی همچون اولیا را یافتی / تو معاش جیدان خدا را یا فتح

گر تو خواهی گشت واصل با خدا / خصلت خود کن خصال اولیا

هر که شد دیگر دم ترس آن کرام / او شود اندر جهان مرد تمام

صحبت مرد خدا مردت کند / صحبت هر نا مرد اسرفت کند

طالب مردان حق شو روز و شب / عاقبت مطلوب گردی ای طالب

سایه مردان طلب هر دم بتاب / تا شوی زان سایه خورشید تاب

سایه شان ما ترا شد چون پناه / می شوی تابان ز انوار اله

باش دایم طالب مردان حق / تا بیابی وصل رب الفلق

در طلب گاهی مشو کاهل عیش / نکته دان زیرک و دانا باش

وای با نفس شقی کن جهاد / از مراد ات گو به مراد

تا شوی فارغ ز رنج و الم / گو نیدیم آه افغان درد و غم

هر که عشق با حق جست باز / می طلبد هر که خود دعوی راز

گر شوی در راه حق محو و فنا / میکنی عیش مخلد در بقا

رو بکلی بسته فنا را طلب / رسته با قی بی در خلف

هست خود را الحق زیر زبر   هست فانی بده باقی بخر
این تجارت را نخرداند خرد   کو فروشد فانی و باقی خرد
عشق میداند صنایع بازارها   عاشقست عشق خرد زین سودها
زین خرد ده این ممکن باید شکست   دست در دیوانگی باید زدن
نیست چاره بهتر از دیوانگی   نیک باید صد ورا از دیوانگی
گر شد دیوانه مردی عاقلی   زین حقایق کو دنی جاهلی
کم شناسد این عشق این راه را   روشن است این عاشق دیوانه را
کار عشق است بس کار صبیان   باز دانند سود را او از زیان
هر چه او زاید سود دانند عاقلان   عاشقان ز اسود زیان شد در زیان
هر طرف سود خود را میکند تیز   زهر نوشند الحیوان است این تیز
زهر از عشق داد درد بلا   الحیوان عشق را ذوق صفا
اطراف ذوق صفا زندان شود   تا ابد در درد بلا در عاشق شود
بس چه او درد بلا را عاشقان   دوستر دارند از جان جهان
گر تو مردی عاشق دیوانه شو   خنده در درد بلا مردانه شو
هین مشو ایمن بکن خوف از خدا   چاک کن تو پرده ناموس را

ایمنی

ایمنی بگذار جای خوف باش   بگذر از ناموس رسوا باش فاش
ایمنی از خوف با ناموس را   نحن خواهی بگذر از ناموس عار
خوف از حق ز خود بیزار کن   عاشق رسوا شو بی عار باش
کر شوی از خود بر و پیر طلب   چون تو را ای عصا گیر طلب
بی عصا کس کی بیاید راه کور   از عصا کس مباد کور دور
شیخ بباید ترا ارشاد   همت او دیو نفست را کشد
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر   دامن آن نفس کش را سخت گیر
چون بگیری دامن آن شیخ سخت   میشوی از همت او نیک بخت
آر میجو در طریق مولوی   گوشت ساقی از شراب معنوی
زان شراب حکمت در محراب   زین طریق حق طلب کن فتح باب
ملک پیر داد آرامست این شیخ   زین طریق عشق ما پیرانه ایم
در طریق مولوی دیوانه ایم   سرخوش سرمست از این میخانه ایم
ما اگر قلاش اگر دیوانه ایم   مست آن ساقی و آن پیمانه ایم
زرشته سر رشته ایم از داغ عشق   در دل ما هست درد داغ عشق
عاشق شوریده دیوانه ایم   این طریق عشق را بگزیده ایم

عاشقان را آید این خوش مطلق   طالب جان باز آن عشق‌اند این غریق

سرفراز آیند در عشق خدا   فارغ‌اند از زرق و تقلید و ریا

بنده کان حضرت سلطان عشق   خسروانند و همه سلطان عشق

شفیع شاهان خود محشر شوند   تا کی گیری اقبال کسان

این بیان عاشقان را بار شد   از حسد مدعی بیزار شو

گر شوی تو بنده سلطان عشق   میر باشی گوی از میدان عشق

عاقلی رو در رشو با ما بیا   عاشقی مستی بیا صد مرحبا

عاقلی از عاشقان بیگانه   عاشق با عاشقان همخانه

عاشقان هستند خاص الخاص ام   عاقلان هستند خاص و عوام

طاعت عام حجاب خاصه‌گان   وصلت عام حجاب خاص دان

طاعت عامه تقلید و ریا   آن گناهست پیش خاصان خدا

وصلت عامه با عشق و لاست   آن حجاب خاص درگاه خداست

نزد معبود آن عبادات عوام   لیک بود همچون عبادات کرام

طاعت عامه همه غفلت است   طاعت خاصه عیان رؤیت است

ذکر تسبیح از نه با جان و دل است   لفظ بی معنی آن پس باطل است

لفظ

لفظ گاید آن چنان در زبان   هیچ سبزه نون بود ای دوستان

میکند تقریر حب اشتیاق   با زبان و در دلش بغض نفاق

در زبان با دوستی میثاق عهد   در دلش با دشمنی سعی است جهد

پس از آن روی است آن میثاق سست   در زبان است نیست اندر دل درست

ور بود ور دوستی میثاق عهد   در وفا آن هست همچون شیر شهد

بی مجو از جان هر کز وفا   رو تو جوی بجز از این صفا

نقض میثاق عهد از اکبر است   حفظ ایمان و فا کان نیز است

گر تو حفظ ایمان و وفا   پس تو خواهی دید الطاف خدا

با خدا میثاق بستی در است   حفظ می باید نباید شکست

گر تو میثاق بدید از خدا   پس بگو تو بیست در عهد وفا

عهد را با جان دل میکن نگاه   تا از او در رضی شود آن پادشاه

در رضای دوست مردانه بکوش   همچو دیک از آتش عشقش بجوش

کم باشی ای پسر تا از رسید   باد رشتی جای تا ز عجز رسید

با جهاد و با ریاضت روز و شب   جابک و مردانه شو اندر طلب

در عمل با جان و دل مشغول باش   جهد کن در حضرتش مقبول باش

خویش را از جرم هستی پاک شو / عزم درگاهش مکن تا بر شود
با ریاضت صافی پالوده شو / متصل با سلسله بستوده شو
جهت جو کن عیب خود را جو بجو / جهد کن خود را ز هر عیبی بشو
ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
از همه آلوده گیها ساده شو / با وصال حضرتش آماده شو
چون نداری تاب وصالش اشتیاق / ماندهٔ در حبس هجران فراق
در جدای چون کنی صبر و قرار / هست در تو آرزوی وصل یار
از خیالات خوبان جمال / ماندهٔ اندر چه کاری صعب حال
سخت آید ترک این دار فنا / سخت بنماید ترک دیدار خدا
ایکه صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
کمتر است از برگ کاهی این جهان / نیست صبرت بی چنین جای عاشقان
در حقیقت این جهان است مسیح / دام شیطان الرجیم و این رنج هیچ
های کر بالا بر بود چون هما / تا نیفتی اندرین دام بلا
برکشا پر و از کن ای یار جان / کن الکها را ز فضای لامکان
فکرت اندیشه دار فنا / کن رها تو طلب وصل خدا

هرچه

بیت / بیت
هرچه اندیشی پذیرای فناست / آنکه در اندیشه ناید آن خداست
چونکه در اندیشه ناید آن خداست / شو برون از فکر و اندیشها
زنگ دل گرد از اندیشه روب / تا مجلا گردد و صافی و خوب
تا شود آئینه سینه روی دوست / که دو عالم جلوه از آنجا داد او
اهل دل آن شد در مرات دل / پرتو انوار از آن شمع کل
شاه با تجلی در دل اهل دل است / بی نشان را دل مقام منزل است
ابلهان تعظیم مسجد میکنند / با جفای اهل دل جد می‌کنند
بهر احرام مسجد سجده گاه / در دل اهل دل است منزل اله
مسجد از بهر عبادت خانه / دل شده معبود را کاشانه
پس بجو تو در دل اهل دلان / آنکه بیرون است از کون و مکان
اهل دل است فکر یکه باشد در جهان / زان جهان است فکر و ذکر عارفان
تو مکن فکر از جهان آب و گل / فکر کن تا هست آن صحرای دل
فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی
فکر این عالم طریق عالم فناست / فکر آن عالم بقا اندر بقاست
احمقان را فکر در دنیاست بس / اندرین فانیست اهل نزاکس

فکر ایشان هست احوال جهان — این همه حیلهاست مطلبشان جهان

علم آموزند بهر مال و جاه — نی ز بهر آنکه بنمایند راه

بهر آن کوشند در علم و هنر — که فروشند این جهان با سیم و زر

علم تقلیدی بود بهر فروخت — چون بیابد مشتری خوش بر فروخت

علم خود را تو مجو از مشتری — تا فروشی نعمت دنیا خری

کو فروشی علم را باری بیا — با خدا بفروش الله اشتری

صید میگویند که باشی ذو فنون — چونکه باشی آخر از لا یعلمون

علم قشر و مغز او عشق خداست — گر نه عاشق همه علمت هباست

لفظ بی معنی است علم احمقان — علمشان جسم است کو را نیست جان

لفظ جان ذات است معنی کبیر — جسم جان روح است آب با ...

ذکر بی مغز است بی اسب چو — می نیرزد هیچ او را تو مجو

جسم جان لفظ بی بها است — جان بی معنی گوهران بی ...

ای برادر تو عجب معدنی — جان باقی مانده در حبس تنی

لیک تو از خود نهایت غافلی — تو ز سر باطن خود جاهلی

نفس و عقل و روح در هستی تست — در تو پایه هر چه میخواهی بجست

نفس

نفس نحو و ذات عقل جان ملل — روح در معنی است عقل اندر دلس

نفس نحو و ذات را ز دنیا — افکند از اهلیت عقل جان

کو عنایت میکند پروردگار — عقل جانت را نبود کلدار زار

ور عنایت را نگرداند خدا — پس بسوزد نفس عقل و روح را

شد مطیع امر فرمان خدا — تا که یابد ز آتش نفست رها

لا ازل اش تفضلش وار ... — میشوی بیحد به بیحد میرسی

هستی بیحد هر چه بیحد و ذات لاست — کل شیء غیر وجه الله فناست

جسم محدود است جان بی نهاست — جسم فانی روح باقی تا ابد

پس تو خود را چون بدیدی ای پسر — جسم بگذار تو نیکوتر نگر

کی شناسی در خود این اسرار را — کی بیابی در درون آن دلدار را

آینه در را نگر دستی جلا — کی ببینی تو جمال روح را

آینه را از زنگار رکنا — گرده چون نامه زشت سیاه

بر دلت زنگار بر زنگارها — جمع شد تا کور شد اسرارها

پس نبینی خویش را کوری دل — کور کردی چشم جانی آب گل

چشم دل گر باز کردی با جلا — تو بچشم دل ببینی خویش را

گر ببینی خویش را ای جان و دل / هیچ ندیدی زین جهان آب و گل
حیف که ماندی بکوری زین جهان / مانده ای محروم از لذات جان
زان نیابی از عبادت ذوق تو / زان نمی آید ترا از دوست شوق
ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر
ذوق از طاعت نصیب اولیاست / طاعت عامه بتقلید و ریاست
ذوق طاعت کی بیابند عام / استاده بود در دلشان ظلام
اشقیا محروم شد زان رجیم / اولیا محبوب رحمان الرحیم
پر ز ذوق شوق مردان خدا / سرخوشان در دین پاک مصطفی
فارغ از جمله حرام / تا که پاکی و حلال از هر طعام
گر شود عالم پر از خوان حلال / کی خورد مرد خدا الا حلال
حق نگه دارد ورا از هر حرام / از حلال آید ورا رزق طعام
رزق جسمش لقمهای پاک حلال / رزق جانش لمعه نور جلال
جسم عارف زین بود خدا / جان شده است نور حق او را غذا
میش گرگ و زر گشت از اکسیر حق / شیر حق شد شد غذا این شیر حق
بلکه او اکسیر گشت از داد حق / زر کند مس را بها زاین داد حق

صحبت اکسیر کن مس وار تو / چون ز میکش ای عزیز از دیدار تو
صحبتش کن تا محبت ارزد کنند / هم ترا در راه دین رهبر کنند
تا تو هم در عالم اکسیر شوی / طالبان را مرشد و رهبر شوی
همچو او جسم لطیف جان شود / قطره تو قلزم عمان شود
تا شود در روح محصور جسم تو / هم حلال و پاک گردد جسم تو
در تو انوار خدا گردد طعام / نور حق باشد غذای تو مدام
چونکه مرد ولی لقمه شود حلال / هر چه خورد آن ببخشد او را حلال
هر غذا کین خورد مرد خدا / نور حق گردد ورا این غذا
او چو نور است آن غذا شود او / هر چه در وی رود نیکو بود
مرد حق تو مگوی تو بشر / او مبدل گشته است نیکو نگر
جمله اخلاق شد اخلاق خدا / پاک شد زالایش حرص و هوا
شد دلش وا آسمان رحمت خدا / شد گشاده دست او اندر سخا
دل فراخ از بود دست فراخ / جسم او از اغنیا و مسند
این دنیا از خدا گشته است دور / زان بجنبش پاک گشت جسم او
وای او در سنگلاخ پر خطر / پای او لغزد در این پر سنگ سر

چونکه دولت تنگ نیست از حبس عمر　　کی کند یاد دست تو اندر سخا

شد دولت خاک از حب ذو الجلال　　آرزوی تو همان ملک است و مال

از سلیمان ماندهٔ مهجور و دور　　بهر دانه صید کردی همچو مور

تو چو موری بهر دانه میروی　　ای سلیمان جو چه باشی ای غوی

دانه این دنیای دون بهر ماست　　از سلیمان هم مراد ان ذو العطاست

تو بدین پوسیده دانه قانعی　　غافل از حسن جمال صانعی

صید این دان ازین حرص و هوا　　صید باشی غافل از وصل لقا

همچنین آن طالب دیدار شو　　زین حجابها بیوفا بیزار شو

از عدم چون ساختی اسباب را　　ای سبب بگذر بجو وهاب را

آنکه او بیند مسبب بی سبب　　کی نهد دل بر سببها عجب

هست این اسباب دنیا بی قرار　　رو مسبب را طلب کن ای اخو

چونکه دانستی که دنیا شد سبب　　رو بکن با جان و دل او را طلب

طالب هم او میشود مطلوب او　　شد محب هم او یقین محبوب او

بلکه بر دارد دوی را از میان　　تو شوی محو و بماند او همان

شد مبدل گرد تو با صاف او　　جمله اوصاف تو شد اوصاف او

مفردات

معرفات جلال ثالث

چونکه محو صفت و ذات خلیل　　نه آتش ماند نه نمرود دلیل

چونکه اوصاف تو شد اوصاف هو　　ذات تو شد مضمحل در ذات هو

چون کشیدی سر ایشان را ز راز　　نیست دستوری که باشد پرده باز

شاهدی تو بر دهان قفل بنه　　وا مکن در را که نیست دستور به

عارفانی که چه دیدند راز　　که نگفتند از پی محفوظ پرده باز

از جانان این راز مستور به　　آن مگس را زین شکر با دور به

گو زدی الحسن گو شد اسرار جلال　　گو چو گوش صدر شان از قال

راز سلطان را نه گوید وزیر　　بلکه رازی در دل در چاه اسیر

ور بگوید باشد اسرار سلطان　　میکند شه خشم او را زین گناه

زین سبب اسرار حق را عاشقان　　میکنند از فهم نا اهلان نهان

هست لایق چون جناب این جناب　　که نفهمند راز عاشقان

این جناب عاشقان نیست بی بقا　　اهل این عالم مبرا از فنا

این جناب عاشقان منقطع　　اهل این عالم مخلد مجتمع

این جناب اهل این فانی شود　　این جناب اهل این ماند ابد

این بس علم جواهر هستند انجمن / سر حق کفتن بلسان شد غبین

گر بگویی راز را با این جماع / خود نی فهمند او ز عالی لقان

گوش بستند بر اجبال از سمیع / از طمع ز اسرار حق او دست کر

گوش از حق بجوانب از طمع / کر کوریست بدنهاشان طمع

گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع

از طمع ما غرض با کی شود / آنچه من گویم بگوش جان شنو

گوش را بکشا ز لذت رازها / هست در خور گوش شرای رازها

ای برادر گوش گوش خوش است / زین سبب ز اسرار زبانی بسته است

گر تو خواهی بشنوی راز نهان / پنبهٔ غفلت برآر از گوش جان

پنبهٔ تقلید بکوش بیرون ر / گر بگو او راز دو تو چو دار

گوش سر بربند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان را بافروغ

جان ما را از کرم ای مستعان / کن هدایت سیکسانه تا شهر جان

این جهان تنها بود دار رحیل / میغفر بیدها بجگ باد نحل

گر بگیری دست ما با لطف خود / جز برد ما را بجود تو حسد

میبکند ما را عدو از مکرها / تخم زجو منک عدو نا د ربا

کی او ح

حق روح اصفیای مصطفی / تو بکردان ای خدا سوء القضا

چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان

ای پدید آرنده هر دو جهان / از قضای بد تو ما را وا رهان

گر بیاید ای خدا سوء القضا / تا دریکه محو کر دانی مرا

ما چو گوی پیش صولجان شها / تو بوبر ما را بجیدان رضا

گر قضا را تو نکردانی یقین / هست ما را غیر تو یا رب معین

ما بسوی پیش قضایت ای قباد / عاجزان چون گوی پیش کردباد

گر شود در ذات عالم صد صحیح / با قضای کم شتابی صبح

از قضای حق شتابی ای امان / پس بگو در پیش او ای مستعان

با قضا نا دده سور دو کلار / لکن نیارت ای خدای بی‌نیاز

شو با مر حق بجان و دل مطیع / تا لبسری لطف او باشی رضیع

جالد کن خود را تو بکلی در / با ریاضتها بکش رنج عنا

ما سوی پیش قضایت ای قباد / عاجزان چون گوی پیش کردباد

شاد از غم شو که غم دم بقاست / انذر آمد سوی اشتیار رفتار

گر تو عکس یقین خرم شوی / لخنو هست افتاده با لا لخوی

درغم اندیشه را از دیده
درغم او هست بس اجیدها

هر چه بینی اندرین فانی جهان / اندران عالم بود باقی عیان
هر چه اینجا شادی است آنجا غم است / هر چه اینجا رحمت است آنجا ماتم است
عالم صورت در این میدان خراب / عالم معنیست شد بی حجاب
الله الله [illegible] در دهٔ مقیم / هر کجا آید سرای شد عظیم
ده مرو ده مرد را احمق کند / مرد را بی نور و بی رونق کند
شیخ صورت [illegible] / شیخ معنی است شد بی قیاس
احمق است [illegible] / هر کجا هست شد معمور عظیم
صورت شیخ [illegible] / تاج خرقه با عصا بار دا
احمقا [illegible] / دست او گیر دل شود او را مرید
تو ز صورت [illegible] / چون نگه معنی نیست صورت شد تباه
گر ز صورت بگذری ای دوستان / جنت است و گلستان در گلستان
طبع صورت جز بصورت ننگرد / جان معنی بر کسی ای با خرد
صورت دنیا معنی آخرت / رفت صورت ماند معنی عاقبت
عالم صورت نماند پایدار / هیچ کس را نیست در صورت قرار
عالم معنی است [illegible] / عاقل است که در آنجا بگرود

توحد کنز

تو حریصی بر خیالات فنا / عاقبت محروم مانی ای گدا
هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان ملک و مهتر
از حریص آید این گون کار / هر متاع خانگی گستر [illegible]
همدمان هم چو تو نادان کور / کار تان شد دانه هم چو مور
همدمان چون حریص کور دل / هم تو هم همدمت آخر خجل
تو نکنی یار دیگر دهند / همدمت چون تو ای نوا
همدمت را نامه را [illegible] / [illegible]
رو میا بابد که مانند مگس / [illegible]
ای پسر تو بچسان یاری بوهر / همدمی چون عارف دانا جو
همدمی نادان ترا نادان کند / همدم محسن ترا احسان کند
تا ترا او هم چو خود دانا کند / وار یاند از غمی بینا کند
تو بجز نیکان دمی همدم مباش / تو بجز عارف دمی همدم مباش
بس خلاف عادت میدان [illegible] / یار بی نادان چه بخت و [illegible]
هر چه بر مردم بلا و مشکل است / این قیاس و دانم خلاف عادت است
شد خلاف عادت امر بعید / [illegible]

وصفهای

از درختی میوه‌ای چینی اگر / از نهالی تو کجا یابی ثمر

ای برادر دریاب چون بهمن است / حاصلش جز برگ عریان نیست گرد

یار نیکو هست مانندی بهار / چون خزان بی وی بریزد برگ و بار

پس برو دامان پیر نورانی طلب / خدمت او کن بآرام و ادب

بنده‌ای گر میشوی درویش دل / به که برق سلطانها شوی

میشوی درویش دل از راه دلی / گر شوی شاه شهان هیچ حاصلی

گر شوی در خدمت صاحبدلان / روشنی یابی که ناید در بیان

همچو ایشان ملکهای جاودان / تا جمالی بی نشان بینی عیان

همچو ایشان بر هوا غالب شوی / همچو ایشان بخدا طالب شوی

با گروه طالبان همراه باش / با دل جان طالب الله باش

گفت حق از ما نعوذ این صنم / چه بجا خانه اشنا کنم

چون صنم گوید ز لطف یادکنم / چون ننالی دلکشی گاه آه

کن چرا آزاد از دام جهات / زود ترنی جمال جانان فراست

میطلب وصل لقای آن نگار / با رنیق گریهای زار زار

ای پسر یاد درد پایدار / هست رحمتها قرین رنجها

دولت داد دولت آه زار را / ناله زاری خوش آید یار را

در رنگ

در رنگ دریا گهر با سنگ هاست / فخرها اندر میان ننگهاست

در مجالس این جاهلان / رسته با جهل فاخرها بگلستان

در مجامع گشته صف صف عاقلان / احمد اکر ده بایدی نام

در عبادتشان ولی بس فرقهاست / یا صواب است اندر او یا خود خطاست

ایستاده جمله اندر یک نماز / با تفاوت در درون صدق و مجاز

در مراتب برتر از خلق جهان / لیک لیکن ها نهای زد بان

دست بند باشی دمتش اکی / تا بنزدان الیه المنتهی

لیک زیک بالاتر است خلق جهان / در رهت حشرها تا خدای مستعان

هر یکی را داده حق یک کون طلب / هر یکی را ساخته یک کون سبب

حق عالم جمله از یا تا الیف / هم بصورت هم بمعنی مختلف

هر یکی دارند یک کون آرزو / آرزوی بد بد نیکو نیکو

هر یکی در آرزوی مستانست / عاقبت مطلوب خود هر یافت

گر آن راستانه بود / آنکه جوینده است یابنده بود

میدهد حق بنده را اول طلب / باز بر وفق طلب سازد سبب

هم طلب زو هم سبب زو هم عطا / جمله زو اندر میان هیچیم ما

ای [illegible] / میکند خود را خدا مطلوب او

توسن خود را [illegible] است / جذبه آن ذو الکرم داد دست

ای برادر تو بدر جابکیه باش / آرزو کن جای جان فراخ باش

تا نبوی خفته بشکن پای او / سوی راه میغیر او مطلب

هست او ناظر با فعال صفات / شد همان او ناظر در عشق ذات

چونکه در دل عشق معنی زو جست / هستی ظلمانیت جلبه جهت

هر کرا عشق است معشوقی است او / نفس عشقش هر چه باشد باش گو

هر دلی را که خدا آن عشق داد / اندر و اسرار غیبی برگ داد

گرچه در حس است احساس از حس برون / ذوقهای معنوی اندر درون

تا که از حس برون نیاید آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی

هست از حسها برون فن قیاس / بلکه مقصود بیرات غیب است از خدا

ور ز عشق حق دلت باشد تهی / خود رسیدن سوی [illegible] را در دلی

هست در دو چون ترا الا هوا / آن هوا ز هوس ابتدا از خدا

آرزوت جز هوای نفس نیست / حاکم دل نفس کی شایسته نیست

جان نیابد آنکه قدرت نفس / میشود بدتر ز شیطان لعین

نفس

نفس آن درویش از کی مرده است / از غم بالت حق افسرده است

چونکه نفست را بکشتی ای ولی / نیستی تو جز [illegible] از ولی

چونکه هستی تابع نفس ظلوم / جاهلی گر خوانده استی بس علوم

چه تفاوت علمها زاید همی / چون بکردی خویش را با جو ندی

زهد تو هم از برای نفس تست / آرزوی علم از نفس است

پس بس است ای حق تو بدون علم [illegible] / در معانی گر چه هستی در صدور

هر که کامل تر بود اندر هنر / او بجمع بیش محجوب است بیشتر

عاشقان را علم ربانیست علم / نی همان زین صد در با جان علم

علم را علم حق با رونق [illegible] / چون چنان [illegible]

چون نتیجه علم عاشق وصل دوست / درد و غم خود بی مقصود

چون نتیجه علم شد غرق حجاب / نیست غم عاشقان هیچ [illegible]

عاشقان در لامکان کرده [illegible] / جسته هر دو از حجابات

لامکان گر در دو عالم خدا است / ماضی و مستقبل حال ذات

ماضی و مستقبل حال فنا / بی زمان لا مکان ملک بقا

شد که ز موج بحر بی نشان / جذبه هست کز زمان است لامکان

دست

عاشقان غواص آن دریای پاک / جسته الماس از کف که هست آن جسم خاک
جسم و جان را بیدار باش / محرم این بوالعجب اسرار باش
گر بخسبد تن چو شد بیدار دل / میشود از غیب پر انوار دل

گر بخسبد دل بیدار و جسم سیر / گر بخسبد تن نباید هیچ سیر

چون که شد بیدار دل گردد عیان / گنج مخفی کوست اندر دل نهان
چون آینه که در آب و گلست / عکس آن پنهان است کاندر دل است
هست دل بحر محیط و بی کران / می نگنجد هیچ در شرح و بیان
ای برادر هر نهایت عالمی / هست پنهان در وجود آدمی
بلکه هر چه خدا گفت است از نکو / هست در هستی خود آن را بجو

موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را از خویش جست

نفس فرعون لعین موسی است جان / این دو خصم اندر وجودی تو نهان
بلکه شیطان لعین جبرئیل / احمد بوجهل نمرود خلیل
در وجود تست جمله خیر و شر / تو ز خود دانسته ولیکن بی خبر
صورتت حق ذات را کی هست حجاب / صورتت ابرست معنی آفتاب
گر تو خواهی دید خود را از کسی / شو برون از خود و تو خود را بشناس

الگوش

هوش را بگذار اگر هوشیار / گوش را بگذار اگر گوش دار

گوش باطن گشت شد گر گوش هوش / جهد کن تا پرده بردار ز گوش
گوش سر را چند بگذاری تو گوش / گوش هوش جانب از حق بنوش
گوش هوش معنوی خواه از خدا / تا شوی با باطن خود آشنا
در عبادت گوش با صدق و صفا / کن وفا فردا به در عهد خدا
بنده را خوشتر چه باشد بندگی / در رضای خواجه اش افکندگی

جز خضوع بندگی اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار

تو مبر جز با نیاز کارساز / غیر خدا ای گشته عجز و نیاز
باش دایم با خضوع با خشوع / در قیام و در سجود و در رکوع
هر چه بینی در جهان از داد اوست / جمله موجودات از ایجاد اوست
هر چه بینی قدرتش را فکر کن / ذکر کن معبود را و شکر کن
تو عجب صنع چون قانع شوی / خوشتر الله عاشق صانع شوی

عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود

صانع باقی است معشوق ابد / نیست ز مصنوع فانی هیچ مدد
بگذر از مصنوع صانع را بخواه / هر کجا جوی با او باش ای شهنشاه

سعیها کن در ره علم و عمل — تا بیابی وصل آن شاه اجل

ور نه علم و عمل مطلوب نیست — گر وسیله وصلت محبوب نیست

چون بیابی وصلت محبوب را — احتیاجی نیست مطلوب را

چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح — شد طلبها بر علم الفتوح

چون رسیدت دولت وصل لقا — پس نماند حاجت دلاله را

آن ابن الوقت بودی در طلب — صوفی می‌بودی بتقوی و ادب

چون شدی صافی تو در بحر وصال — ماند آنجا وقت دگر کون گشت حال

ماضی و مستقبل حال آنزمان — گشت حالیکه بیاید در بیان

کی شناسد این تن این حال را — روشن است این عاشق ابدال را

در مثال

صوفی ابن الوقت باشد ای ملیح — لیک صافی فارغ است از وقت و حال

هین بیا تو طالب آن حال پس — مولوی گو عاشق بدان باش بس

گر از آن حال آگهی خواهی بیا — شاه هر عاشق شوریده را

من طلبکارم بدین حال عجب — بی قراران حالم در بی سوز طلب

گر شوی ای صادق یار من — میشوی واقف بدین اسرار من

من طلبکار وصال دلبرم — بی زجمله طالبان طالب ترم

هرا

هر کرا نبود طلبکاری ای پسر — یار او شو پیش او انداز سر

گر تو مارا همدم و همره شوی — تو بغایت دور از خود آگه روی

راه ما خود دگر ای از راه ما است — راه ما جای رو دلها جدا است

لیک این ره راه دانشمند نیست — جز ره بجوش جنون بیهوش نیست

هر که بجو ما دیوانه است — از خود و از ماسوا بیگانه است

گرچه خواریم و فقیر و پایمال — همت ما هست عالی از جبال

مثل آنکه تو حقیر یا ضعیف — بنگر اندر همت ضعفای فخر

همت عالی بود عشاق را — گر نباشد صوفی رزاق را

ای بر داوزه تقوی بایشعار — بی عز اعتبار و دستار

عزت و نعمت بپیش عاشقان — هست ناچیز و حقیر و مستهان

دست بستی از هوا و از زد — تا کی باید دست عشق از لطف هو

حلمت تقوی بجودی عاشقی — در ره دین محمد صادقی است

جو که تقوی است در دست از هوا — حق کی باید هر دو دست عشق را

مرصای شاهی گوی ما — عاشقی هست چه باکوی صفا

در ما آری بهردن از بحر حق — میکشی کالای را از شهد عشق

میلکی از آتش خانهٔ مثنوی | گونه گونه لوت پوت معنوی

این ... [illegible] نفع ... عام | اندر اینجاست هر کس را طعام

هر که آید ... دارد از کرا | مغتنم باشد ز مهمانخانه ها

ناطق ... [illegible] باشی بود | ... هر لوت ... بود

هین بیا افطار کن زین اشتها | کز قوت روح داری اشتها

این غذای هست اندر جان و دل | نفس تن را شد غذای آب و گل

هر کسی را میل عیب اشتها | هست با قوتی که شد او را سزا

آدمی را میل عیب شد ... | شد ... ذره ای عیاران

این جهان را ملک شد از آن خدا | گر میسر کرد حکمت او دل ترا

میل عیبت ... [illegible] | ... [illegible]

یا الهی از میان بردار سد | این جهان را ملکش الا بجود

نو لجی ها از لطفت ... خدا | اندران مجلس که هستند اولیا

ای اخی پیمانه ... جوش کن | باده از سغراق عشق نوش کن

از شراب صاف بزم خدا | کاسه های نوش ... سما

این ... از دست جام ... | تا نباشی ... خراب

بجو

بجو مستغفر ... [illegible] | ... [illegible]

جون ز عشقش نوش کردی یک دو جام | صبر کن تا ... [illegible]

هیچ پایان ندارد راه عشق | هست بس ... [illegible]

هر جفا میکه رسی پیش است راه | هر جراب گاه ... پیش است چاه

هین بیای ... در راه خدا | تو مکن یکدم قراری هیچ جا

دای قطع منازل کن بعشق | قرب معشوق خاص کن بعشق

هر دلی بود ... با خداست | ... پوشیده ... [illegible]

جون ... در ... راه رو | ... طالب الله شو

راست رو اندر ره عشق خدا | تا ز نور ... ذوالعطا

جون شود ... از خود | دست تو گیرد ... خاص

هم ... چشمهات | ... آب حیات

حیرت بخشد دولت ... خدا | ... دل ...

بی نهایت حضرت است این بارگاه | صدر را بگذار صدر تست راه

در دولت آنجم ... | گر دلت خالی شود از ماسوا

با خدا ... | هم بفضل ... فاضل شوی

تا شوی تو محرم اسرار حق / تا شوی از زمرهٔ ابرار حق
گر شوی [illegible] خالی از دوی / هم ز تبدیلش چو ابدالی شوی
کی [illegible] بنده گی / پادشاهی بخشد و پاینده گی
[illegible] بنده [illegible] دولت است / [illegible] شاهی بر گدایانت نوبت است
عاقبت این بنده گی شاهی شود / شاهی باقی که پاینده تا ابد
این عبادت دولت پاینده است / پادشاه است هر که حق را بنده است
تخم خدمت در زمین حق بکار / تا که بر داری تو دخل بی شمار
جهد کن تو مرد صاحب دل شوی / باده صافی ز آب و گل شوی
هر صفائی در اندرون آب و گل است / عکس آن اصلا اندر دل است
لطف [illegible] علمش در گل است / هر صفائی را دلائل از دل صفت
پس برو تو خانهٔ دل پاک کن / آرزوها را بکن از بیخ و بن
پاک کن دل را ز زنگ ماسوا / تا شود آئینهٔ حسن خدا
از کدورات هوا دل را بروب / دور دار او را از ظلمات ذنوب
زنگ گیرد از گناه آئینه است / تیره گردد او ز بغض و کینه است
تا نگردد دل ز علتها بری / این دعا را بحضرت کی بری

تا کرا

هر که دلهای [illegible] شد از عقلال / آن دعا [illegible] ذو الجلال
کار تو هر لحظه عصیان کننده / از گنه کار [illegible] دل سیاه
هست غفار و رب العالمین / گشته [illegible]
نیست از حد خالق ظرف هیچ / او فتادی [illegible] پیوسته صبح
هست ورد تو آرزوی نفس دون / آرزوی تو مراد آن عدو
تو چو مغرور از حلم او شدی / دیر گیرد سخت گیرد او ترا
حلم حق ار صد جفا ها کند / جان بلا از حد بگذرد در سوا کند
جرمها از حد شد ای مستعان / تو بده توفیق را وا ارحم
این خطا ها سبب حلم تو بود / لطف خود را ای خدا سبب کن
[illegible] لطف عنایت را سبب / جهد کن در جستجوی و در طلب
[illegible] عالم [illegible] فتح / خلق را در حضر اندر فتح
این سببها [illegible] لطف قدر / لطف قدرت است اصل هر تریاق
هست بر اسباب اسباب دل / در سبب منگر بدان افکن نظر
هر چه هست از لطف قدرت ای صنم / پرده گردی عالم اسباب را
جسم این تن سبب بندهای / آنکه جان دارد [illegible]

روح [...] حیات این تن است / لذت این روح در نقص بدن

روح انسانی لذت [...] است / لذت آن روح دایم از خداست

شد [...] جان جان / از خدا دارد حیات جاودان

[red] بهر آن قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود

جیفه شد تن چون جدا ماند ز جان / جان بی جانان چو هست صید شیطان

جان بی جانان برای خدمت است / بهر خدمت تن بجان چون آلت است

جان اگر [...] در خدمت حق با کار / صورت حیوان بود در روز شمار

پس تعهد تن را دایما در کار کن / تا نگوئی در راه خدمت کاهلی

[red] سر بر آرد شکر خواهد سجده / پا بر آرد شکر خواهد قعده

این تن تو هست ای جان مرکبت / تا ترا خدمت کند در مطلبت

نفس خربنده است عقلت راکبست / چون مطیع امر بنده خادم است

گر شود خربنده بر فرمان عقل / گردد از خربنده که اسپ نقل

او ازان خربنده که خر میشود / مجد با بد میر آخور میشود

نفس سرکش کو مطیع عقل نیست / تو مدار سرکش دو دست [...] دشمنیست

جان که در خدمت کند تن را بکار / جان جان بخشد ز لطف کردگار

گر بخواهی

گر بخواهی دولت ترک دار غیر / دوستی با عشق با عقل کبیر

دولت کبری نفس را عزت کنی / عاقبت زین دوستی عزت کنی

دوستی با عشق کن گر عاشقی / دل بدلبر ده اگر صاحب دلی

گر تو ای عارف بدلبر دل بری / چون بدلبر دلبری تو دل بری

چون بری دل را بدلبر دلبر است / او برد دل را اگر در دل سرور است

دل که دلبر میبرد هست دل / هست دل کو مانده است در آب و گل

[red] چون پرستها در دام این آب و گل اند / که شناسا صیاد و سیمرغ دل اند

این دل صیاد و سیمرغ دل اند / فارغ و آزاد ز آب و گل اند

این دل اسکلک جمله عالمند / در دو عالم شاد و ما خرسند

این دل را کی شناسد این دل / کی شناسد آنکه هست اهل عقل

گر تو باشی این دل را همنشین / گر نه اهل هم ندانش تو تقلیس

ای بسا شاهان میان احمقان / ظاهرانند از خسیسان بی نشان

[red] ای بسا معشوق که آید همنشان در جنت / پیش بدبخت نداند عشق را

عارفان استند معشوق لطیف / ای خنک آن کو نشست با حریف

گر تو استی همنشین عارفان / کشف گردد بر تو اسرار نهان

گر شوی این دم تو همچون یونسی همچو یونس از بلی حق رهین
گر کنی با … کن خلاص گر که دستش تو از غرقاب سقط
یوسف صدق را ز گرگان دور با جمال یوسف مسرور شو
جانکه اندر وصف گرگی ماند او چونکه بو بیند رود یوسف بیابد
گر بیابد یوسف جب جمال یافت سلطانی مصری لا یزال
گر شدی مقبول او کی عزیز رو تو یوسف جو از گرگان گریز
شدتن ما جاه زندان امتحان از چه زندان خدا یا وا رهان
زین چه زندان بکش ما را خلاص کن عطا با تخت عزت تاج خاص
تا کنیمت با دل و جان شکرها شکر با خوشتر بماز نعمتها
شکر با نعمت ز نعمت جوست تا بگه شکر آرد ترا تا گوی دهست
لذت نعمت دهد ذوق صفا لذت شکر آشنای با خدا
وقت نعمت کی چه آید ذوقها وقت شکر آید بزرگی چه خدا
تو مشو از نعمت حق نا امید شکر کن تا نعمت گردد مزید
یا الله از کرم دارم امید تو مکن از درگهت ما را بعید
مانده اندر ظلمت نومیدی ام کن ز انوار رحمت کرم ای کریم

بعد

بعد نومیدی بسی امیدهاست از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
ای خدا از ظلمت حبس غمها وارهان … با نور رحمت بده
گمرهانیم ای معین را رهبر دست ما گیر کان بر راه
کن هدایت ای خدا این راه را که رفتند انبیا و اولیا
آن رهی که راه مولاهای ماست میکشان این ره راه راست
گر بگفت آن هادی راه رشاد اوست در راه هدایت اوستاد
راه های صعب پیچ بر درد ام بعد با من خویش آسان کرده ام
راه عشق حق رهی صعب است سخت لیک آسان کرده ان سلطان بخت
گر بخوانی تو کتاب مثنوی میشود آسان ترا این ره روی
گو ولیش رهبر راه خداست منماید ره روان را راه راست
راه روان را اندر و بس پندها از بندهر بیت ملحق پندها
گر تو هستی طالب وصل لقا گوش کن با گوش جان از جان
آنکه بشنود ناصحان از نسوی فال بد فالست هر جا میروی
گر بگیری فتح تو نصیح ناصحی یا فتی از فال بد امن امان
نصح ناصح را بجان دل بپذیر تا شوی بر نفس بد سلطان امیر

از کرم این ناصحان نیک خواه / دلت تو کردند باز آرند براه

حق ایشان نشناسی بی ادب / کی قبول از جان و دل فرمانشان

دوستیها میکنند ایشان اگر / گر کنی تو دشمنی نبود روا

این بود ذوقی کشمن و ... / بد کنند با تو چو نیکو میکنی

خوش نمی آید نصیحت بر شنیم / می پذیرد وسوسه دیو رجیم

الله ناصح میکند منع از هوا / دیو با شهوت کند قبول بلا

او بدین لذات فانی قانع است / ناصحان از حظ شهوت مانع است

یافتند از عشق لذت عاشقان / فارغند از حظ لذات جهان

از وجود خویش فانی گشته‌اند / سود ایشان هست الا خرکند

عاشقان از لذت دنیا و وجود / عاشقان را هست پا سر سود

عاشقان گوی‌اند در میدان عشق / همچو دانه اندر خم چوگان عشق

پاکشان گشته از هوا از هوس / طالب دیدار معشوقند بس

روحشان هست الست از ازل / مرغ دلشان رام اندر دام عشق

گشته غواص اندر دریای فنا / گشته سیاران صحرای بقا

گشته با معشوق باقی ایشان / کرده در دریای وحدت لنگر

عاشقان

عشق

عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یکرنگ نفس واحدند

بزم کاهی ساختند اندر عدم / یافتند اندر عدم ملک قدم

عاقلان را خوش نیاید این جهان / اندرینجا ساختند ایشان وطن

غرجاه انجهان سازند از دولت / اینجهان را این خسان گشتند دوست

علم میخواهند بهر عز جاه / نه برای آنکه بیابند راه

علمشان قشر آمد از نشان قشور / علمشان را زان نباشد مغز و بار

ای بسا عالم بود دانش غیب / حظ علم است الحبیب جیب

آن بود دانش که بیدارت کند / زین همه باطل جیفه بیزارت کند

تا ازین لذات فانی حر شوی / با سرور عیش یزدان در شوی

سرخوش از می وحدت شوی / مستحق دولت و صلت شوی

بس چه کوشی در حصول عز جاه / که شود در دار جهل تباه

ای خرد در ره کسی فدای اخد / تا بیابی عز جاه اندر لقا

چون غلام گشته خود را دست کنند / بنده گشتی آنکه آزاد کنند

گر کنی خود را فدا خوش ای پسر / در میان عاشقان هستند

گر شوی بنده بسلطان قدیم / میشوی آزاد از نار جحیم

بس یکی جلوت از این دار جهان | رخت جان زان کس در آن قلب جهان

خاک تعودی فانی است ملک جهان | بهر مدی باقی است اقلیم جان

جانهای عاشقان چون قطره‌ها | غرق گشته اندرین بحر صفا

جان شناسان از عدوها غار | **غرقه دریای بیچون از چند**

قطره جان غرق آن دریا بود | قطره اش دریای لا یفنی بود

با کرم کویم در جهان یکم و کو | عاشق شوریده هم و درد گو

تشنه گو که دهم آب زلال | بینوای گو که آرم نوال

درد خاص کن اگر خواهی دوا | سوی فقر و بینوا آید نوا

چون بگویم درد بیدرد را | چون بگویم من حدیث سرد را

هرکجا درد است دوا آنجا رود | **هرکجا فقری نوا آنجا رود**

هرکه در عشق خدا پر درد شد | بینوا عاجز رخ زرد شد

دایما در آتش هجر و فراق | می بسوزد در انتظار اشتیاق

هرکه شد از آرزوی وصل یار | منت آنجا یکدم آنجا قرار

هجر از خود رسته مشغول دوست | هست او را لیک مقبول دوست

عاشق چون نکته با نفس بود | جمله عالم مست سیر از نفس بود

آن کس را

الحب لله کس خدا را وطن بود | **مرغ ما هی [illegible] جای کس بود**

چو یکی عاشق گشت او را خالقش | جمله مخلوقات گردد عاشقش

بس بیا تو عاشق آن شاه باش | مقبل مقبول آن درگاه باش

دل مده الا و را که داده دل | تا شود از [illegible] آزاد دل

تو مشتاق رحمت اسباب جهان | در بیابان چون خس و خاشاک

هر چه از تو یاده گشت شد زیان | تو عنایت دان ز لطف [illegible]

هر چه از تو یاده گردد از فضل | **تو یقین دان که خوبیت از [illegible]**

هر چه از اسباب حالت شد تلف | تو رضا ده شکر کن کاید خلف

چون نخواهد ماند با تو این متاع | هرکه [illegible] از بهر این هیچ صداع

اگر کردی از هدایت جمع جان | هیچ دیدی جمله اسباب جهان

از سوی ناظر بجز [illegible] اعتبار | می شناسی جمله عالم را [illegible]

روحان بیداری عبرت بجو | از خدا از کتاب گفتگو

عبرت بیداری از نیرو [illegible] | **[illegible] از مقال**

می بیا از کتاب از مقال | تو بجو عبرت ز فیض ذو الجلال

[illegible] عبرت بیداریه | هیچ [illegible] استهال [illegible]

میشناسی عزت آن ذوالجلال
زر اشتیاق وصل رب العالمین
پس بپا با عجز فقر خویش

آدمی را عجز فقر آمد اساس

عجز فقرت در حقیقت اقرار
زین مقام زین رکوع زان سجود
از صیام از زکوات حج ها
داد در دستت زمام اختیار
اختیار قدرت را این [illegible]

اختیار آمد عبادت را نمک

گر عبادت میکنی با اختیار
ور کنی با اختیار خود گناه
آنچه دادت اختیارت دادهاند
اختیارت را نبرد رضا
ور مسخ میشوی ابلیس را

میکنی خود را حقیر با جمال
با هزاران شوق میکوشی بدین
زآفت نفس سگ حرص آورش

از بلای نفس شوم حرص خان

قدرت مکنت شود در نور
جنت باقی عوض شد از وجود
پس عوض یابی در آن ملک بقا
میرسد بر سبب قدرت تو را
خرج کن در راه طاعات خدا

دم مخور گر دو بها خواهی فلک

نزد معبودت عزیز بخت یار
میشوی بدبخت خار و پریشان
باش دایم در رضای مهربان
میشوی تو این الهام خدا
میشوی تو این تسویل هوا
اهل

عین الالهام خدا عین الحیات

گر شوی تابع بقرآن مبین
چون شدی اندر پناه حصن دین
گر شود خدمت عبادت کار تو
ور شوی مشغول در فسق و فجور
چون بدادت قدرت و قوت خدا

قدرتت سرمایه بود و دولت

تا نگردد فوت فرصت باش زود
خرج کن سرمایه در راه ثواب
ور کنی سرمایه ضایع در گناه
با خود آخور را بوبال تو داد
آدمی را ب حسن بی [illegible]

آدمی بر خنک گر مناسوار

در وجود لوح توچون مصطفی
بر براق عشق اگر یابی سوار

این تسویل هوا سم الممات

تو رها کن ز شیطان لعین
میشوی از وسوسه شیطان لعین
یار تو
میشود دولت سعادت
میدهد سرمایه عزت باد
در ره تحصیل میکن سعی ها

وقت فرصت را گذار ربیها

صد مکن تا بی از این سرمایه سود
سود ها یابی ز یزدان بحساب
میکنی ضایع ان میشوی تو آه
تو بباطن بی نهایت عالمی
آدمی گنجینه گنج نهان

در کف در گلشن عناد اختیار

جوشش توست عشق با صفا
سراوار دنات گردد دارگاه

ور ابو جهلیست روحت در وجود
عشق تو گردد چو ابلیس عنود

تو سوار مرکب حرص و هوا
میشوی محروم از وصل خدا

بشنو پیاده از جزای حرص و هوا
با ریاضتها بکش رنج عنا

جرد تن در ریاضت زنده گشت
رنج این تن روح را پاینده گشت

در ریاضت کن نفس خود فنا
دشمنست او را بده هر دم جفا

در ریاضت کشتن تن را هلاک
در بقا ما نخلد جان پاک

چونکه خاکی جواهر گشت تن
بد عیش فانی خود جانکن

چونکه آخر این بدن گردد خراب
صد در تعمه لی کوره شتاب

جمع غفلت برگ او را بهم
انچه خواهی دید ور از صبر

عاشق او دل بند اخر را بدل
اندر آخر بند از دنیا دل

تو ببین اگر چشم اعتبار
انچه خواهی گشت اخر ابکار

آینه دل را صیقل ده جلا
تا در و بینی تو اسرار خدا

گر جلا میشود مرآت دل
نقشها بینی ورای آب و گل

کشف گردد در دلت اسرار حق
گر شوی از تابش انوار حق

سیر غیبت را بیاموزد خدا
محرم هر راز خود سازد ترا

سیر غیبت

سر غیب از اسرار آموختن
که تواند ادب بر گفتن آموختن

گر ترا باشد سر پنهان نگار
حفظ کن با کس مگو مستور دار

سر حق را گر کنی در دل نهان
مخزن اسرار باشی در میان

هست دل گنجینه اسرار حق
هست دل آیینه دیدار حق

لامکان ساحت اندر دل مقیم
کو نگنجد در عرش عظیم

شد دلت مغز و تن تو قشر آن
مغز دل در قشر تن گشته نهان

مغز معنی دار و آخر آدمی
بگذر آن را طلب گر زان دمی

گر نیابی مغز معنی در درون
قشر بی مغزی تو ای نادان دون

تو یقین دانسته تو آدمی
بلکه تو از گاو و از خر هم کمی

گاو و خر را نیست در دوزخ عذاب
آدم بی مغز را دوزخ مآب

هر چه کردی در جهان جرم گناه
جمله خواهی خواند از نامه سیاه

هر چه تو خواهی خود از خیر و شر
جمله خواهی دید از نفع و ضرر

گر بخواهی حشر خود دلکشه
در حریم قدس در خود در شده

گر کنی اعمال صالح در جهان
تا ابد در راحت اندر جنان

اندر انجام نیک هر که گشت
خیر بیند یابد جزا اندر بهشت

در جهان تو هر چه کردی کشت و کار | اندر آن عالم بروید آشکار
گر کنی انجا ز طاعت خیرها | عشر امثالت دهد آنجا خدا
در جهان گر میکنی ظلم و ستم | در جحیم آید ترا قهر و نقم
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت | شد سجود او در آن عالم بهشت
تخمها دان این رکوع ای سجود | چون تو میکاری بروید ای ودود
ور بکاری تخم عصیان گناه | هم بروید بد زان عالم اله
کاشتی تخم بدی اندر جهان | اندر آن جا پیش آن روید همان
هر چه از هر دم تو لب بستانی بزد | میوه‌ها اندر قیامت بی تصور
میشوی سرخوش تو اینجا از شراب | مبتلی درد و رنج انواع عذاب
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی | مایه نار جهنم آمدی
میزنی تو زخمها بر مردمان | میزنند آنجا ترا گرز گران
فعلها کر میکنی از خیر و شر | در قیامت جمله میابد صور
در بهشت انهار و اشجار و ثمار | در جهنم کژدم و زقوم و مار
جمله از افعال مرد و بد کنی | پس بکن فعل حسن نیکو و بهی
فعلها کرد دست اجزای تو | جمله محسوسات گردد ای تو

باش

باش تا اجزای چون خفته‌ها | هر عملها را ببینی اندر انتها
باش تا گویند اجزای تو خود | دور کن افعال بد از اعضای خود
هم بکن بر فعل خیر اعضات را | تا بیابی رحمت سبحانت را
آنچه ماند با تو بر آوی ز بدن | روح صافی گشته است رستی ز تن
جمله افعال صفات اندر آن | هم بنزاید جان شود ماند بجان
هر چه باشد خوب و زشت نیکو و بد | جمله با جانت بماند تا ابد
چونکه دوم بار آدمیزاده بزاد | پای خود بر فرق علتها نهاد
رست از تن بود علتها ز تن | جان چو آهو در چرا اندر ختن
با که گویم من از ینها ای خدا | مر نیابم در جهان یک آشنا
از سبو ای حاجی هر نقش سراب | هر چه خواهد از شراب از کباب
جان نباشد هیچ جز لطف | مر نیابد ذوق الا با حریف
بی هدی را کو حریف همدمی | در فراق یار میسوزد همی
عقل و برالکل از فراق دوستان | همچو تیرانداز اشکسته کمان
پس بیا ای طالب اسرار حق | گر نخوانی زین کتابم یک ورق
سرخوش حیران بمانی تا ابد | که فراموشت شود هم نیک و بد

بو که گویی تو ربیع با سبب جهان / چون بخواهی تو اسرار نهان
تو بیا عرفان بجو از عارفان / که بعرفان جان بماند جاودان
هر چه شد باد در جهان گردد فنا / جان بعارف سرمدی اندر بقا
هر چه از وی شاد گردی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان
هر چه از وی نکهت آید فراق / شد بلند باید مرا از اشتیاق
پس بیا تو عاشق درویش باش / بگذر از دنیا و تو درویش باش
می‌بباید صحبت یاری بهروی / تا شوی آن همنوا تو بهروی
باش سالک در طریق مولوی / مرشد خود کن کتاب مثنوی
گاه در قبض کنی و بسط رو / لیک اندر قبض هم دل بسط شو
چونکه قبضی آیدت ای راهرو / آن صلاح تست آتش دل مشو
قبض باشد در مقام هیچ سستی / کز پیش آید ترا جان لقا
قبض هم بود در حقیقت ترک شی / چون که لب بستی تو از قبض آید خوش
از غذای تن اگر یابی فطام / از معارف می‌دهد جان را طعام
می‌گشاید در دل تو رازها / می‌کند سیر معارف جان پروازها
در درونت می‌گشاید چون دهان / زان دهان آید طعام حق بجان

ای دهان

این دهان بستی دهانی باز شد / کو خورنده لقمه‌های راز شد
گر گشاید جان دهان معنوی / لقمه‌های راز را آکل شوی
جان تو فربه شود زان لقمه‌ها / می‌گشاید بحر بر تو تا حد
پس مکن فربه تو تن را از غذا / خوشتر او را محنت رنج عنا
بهتر از کون و مکان به و از او / پادشاه راز دان همراز او
می‌کاهد تن را ز رحمت به الم / خوشتر است او را ز شادی زخم غم
قند شادی میوهٔ باغ غم است / این فرح زخم است آن غم مرهم است
گر شود تن شاد و خرم در جهان / می‌کند زد در غم اندوه جان
گر تو تن را شکر حلوا دهی / زهر قاتل در دهان جان نهی
این تن ما چونکه صندوق جانهاست / حرمت او در عزت جان از جهاست
تن بمحنت چون ضعیف است و نحیف / جان بعزت پس لطیف است و شریف
صبر کن از لذت تن چند روز / تا ببینی آن جمال جان فروز
صبر می‌بندد ز پرده اجتهاد / روی چون گل تار و زلفش چون جراد
صبر تو اندر جهان در عنا / پرده بردارد ز روی دلربا
گر چه روی دلربا را پرده هست / روی دل لیکن جلا کرده هست

چند گویی قوم را گو دلبرا / تو مجو بیرون در از دلبرا

ظاهر است از دلیلت تو غافل از او / چون که غفلت را ز ره دوری خویش

چند پنداری ورا از خود جدا / تو درین پندار محجوب از خدا

افتخار بنده بتر از ناشناخت / تو بدان ای بنده با عشق باخت

تو بری ماری تو جوی دیاری / دور از اتحادی ز وهم دور

ای زهی تو خویش ز ان شناختی / هم ز خود بر خود تو پرده ساختی

پرده جان تو نفس تو بست / لازم آمد نفس سگ را کشتن است

مانده است محجوب هر نادان ز جان / خوار گشتن را النفس پندارد همان

نفس را عزت کند آن بدگهر / ز احترام عزتش جان بیخبر

ای خنک ان الذلت نفسه / والذی النفس را کریمی ...

ور ربود آن نفس عالی روح / میکشد در دام شهوت جسته ...

عقل را آن نفس خود بنده کند / دایما در خدمتش بنده کند

انکه هست او بنده ای نفس دون / شد دنی گر عالم است ذوفنون

هر که عاشق نیست علم او است جهل / گرچه باشد ذوفنون او بیش این

که بخوان از علم عشق از عاشقان / که شوی تو محرم راز نهان

ان الوف

آن طرفه که عشق اگر بود و بود / تو مصنف نیست فعل و بس بکرد

عشق کجا درس و دانشمند نیست / عشق بیچون است چون و چند نیست

هست دانشمند معمار فنا / عشق چون المحبت در ویرانه ها

مقتدا عشق است دانشمند را / بکشاند عشق آن ابو بلند را

عقل از اسرار عشق آگاه نیست / عشق جز عز و عالی جاه نیست

موت عاشق شد حیات وصل دوست / گو بیا و دام بلایش را ز دوست

اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتا فی حیات

موت عاشق هست چون صبح حیات / که رود با دار زینجا ماند اب

با دوستی چون برون از خود شود / غرق گردد عاشق اندر بحر جود

مرد دانشمند میرسد ز موت / که شود مطلوب او از فوت

که ره و دانش جاه این و صیع / افتخار اعتبار است اشتهار

ردی معشوق است عاشق اکتب / خوانده از حشمش هزاران فصل باب

عاشقان را شد درس حسن دوست / دفتر و درس و سبق جانان او است

کف کشته عاشقان را زان جمال / علم و حکمت گو نیست بی بحث و جدال

عاقلان را عزت و فضل و فنون / عاشقان را شورش و شوق و جنون

آرزوی عاشق صادق همان
عاشقان را هست در هجران فراق
عاشق است عاشق بمردن جاودان
ای خبر ده عاشقان تکلیف چند
چون بمیرد جان بجانان میرسد
وصل معشوق است مر این عاشقان
بلکه بیش و کم کی عاشق مرده است
در دل عاشق چه شمع عشق سوخت
هر که عاشق گشت او ابدال
کیست ابدال آنکه او مبدل شود
زنده از حق گشت ابدال حق
بس تو در تحصیل این خوش حالها بس
اندر او آتش عشق خدا
تا فنا گردی همیشه زنده شود
هان بکش درد بلا و جور و جفا

بذل کردن در ره معشوق جان
چون شد او را اشتیاق آن لقا
پیش عاشق کفر باشد هم جان
گو زیم جان ز جانان میرود
تا نمیرد در میانه هست سد
هیچ باشد عاشقانرا هم جان
گشته خانه جان بجانان [illegible]
گشت معشوق او ز خود [illegible]
او ز خود خالی شد و [illegible]
خوش آن تبدیل [illegible] اصل شود
همچو آن زر گشت او استبدال حق
روز و شب مشغول استبدال بس
شو گدا زان همچو مس در کیمیا
سنگ [illegible] گهر شود
تا رهی ز تیرگی یابی صفا

من عجب دارم ز جویای صفا
تا نه بیند [illegible] عشق
عاشق و درد و بلا محنت است
عاشق چه سوختن در نار عشق
کار دشوار است سخت و مشکل است
هیچ عاشق [illegible] خویش [illegible]
عشق چه از دعوی صفا و بیان گواه
گر بگو در این عشق کار [illegible]
چون نبات عاشق [illegible] اختیار
داد حق [illegible] طلب
عشق که [illegible] عشق [illegible] شود
میشود مغلوب نفس [illegible]
[illegible]
گر نبود عشق تو از عشق جام
عشق بر نفس ظالم گشت [illegible]

کو کمر بندد [illegible] از جفا
در رحمت آن جناب عشق
عاشق رنج و عنا شد است
است خود با جان در کار عشق
می کمر بندد هر کسی کو عاقل است
هیچ [illegible] رنج و جفا
[illegible]
[illegible] دیوانه [illegible] است ای
عشق [illegible] ز جناب کردگار
است [illegible] سبب [illegible] سبب
در قتال نفس [illegible]
عشق تو چون [illegible] نفس [illegible]
[illegible]
مست گردد عشق گردد نفس [illegible]
میشود با پادشاه جان [illegible]

نفس کافر گردید است دل اسیر / حرز باند از اسیری ایش وزیر

شاهد دل ابرو باشاه جان / شاه باشاهد کند عیش نهان

شاهد است دل مسیح عز ناز / کشته از شاهدست اسیری از

زاده عوان ماجرا مقتضی شد است / دل اسیر جرم حق آزاد گفته است

دل ز بن بند ایشان کرد خلاص / میشود بایکتیا در روح خاص

عشق دل را روح کردند اتفاق / نفس تابع گشت دل از اتفاق

چون ز حبس شد حال عاشق میشود / با وصال دوست لایق میشود

میشود از حبس این دنیا خلاص / زود نیز دان میشود عشق خاص

چون شود در دولت مهر خدا / بس مدام دوست میدارد ترا

دیده تعریف مهر حق خواهد شدن تو / هست حق با تو نیکی چند تو

مهر تو از مهر حق دارد مدد / تو نتیجه مهر او دان مهر خود

مهر او مخفی در تو مهر ما / از ضیای مهر تو ذره را

در دل ما مهر رغبت داده است / در درون مهر محبت داده است

هستی ما از مدام جام اوست / قرب ما از لطف از انعام اوست

کی نخواهد قرب وصلت ده بده / پرده هستی ما کی شود نهد

قرب با

قرب ما با لطف او ز عشق است / قرب حق از قید هستی رستن است

او قریب از ما جاودان طرفه / در مجاهده هستی ما از وی جدا

ما خود در پرده بر ذات او / پرده و اسند نفس ما اثبات اوست

هستی این هستی ما را حجاب / بر رخ زیبای او هستی نقاب

در میان ما و او هستی است سد / سد هستی نیست شد ماند احد

استماع از نیستی آرد الم / نیستی دان صنع او را کارگاه

کارگاه صنع حق در نیستی / عزت هستی جدا از نیستی

تو بیا در نیستی عز جو / مانده در حبس این هستی کرد

تو بجو اندر فنا هستی / هستی خود در الحق نیستی

این عبارت نیست ده با / چونکه از هستی برستی باز

در دل هست میسر نیستی / میل معشوق است طور تو

میل دارد یار با مختفی / میل او در ما میل ما کفی

میل معشوقان نهان است ای پسر / میل عاشق ها چند طبل و نفیر

میل معشوقان ز غیرت بس نهان / میل عاشق ها فغان نغمه زبان

عاشق معشوق را عشق است اصل / اوست در هر دو طرف جویای وصل

کس چه داند گنج اسرار عشق / عاشق معشوق را کان است عشق

عاشق و معشوق زان گنج نهان / زین سعادت هر دو مانده در جهان

هر که عاشق نیست او بیگانه است / از رخ وصلت برون افتاده است

جان نامحرم نبیند روی دوست / جز بجانی جانکه اصلش از کوی اوست

جان عاشق آمده است از کوی دوست / او ببیند عاقبت هم روی دوست

هر که عاشق نیست او نامحرم است / هست آدم صورت اما کی آدم است

او نخواهد دید هرگز آن جمال / جز بعاشق وصل معشوق است محال

عشق بحر موج زن دایم بجوش / جای جان آنجاست ای جان در خروش

عشق بیگانه است از هر دو جهان / محرم او عاشق دیوانه کان

با دو عالم عشق را بیگانگی / واندر او هفتاد و دو دیوانگی

پس بیا تو عاشق دیوانه باش / صیدکن با عاشقان افسانه باش

گر بود بر سنگ خانه آسان کجاست / خانه است آن در قلب هر کس که هست

کعبهٔ عشاق شد آن خانقاه / راه رو را کجا بیاید جز آگاه

پس بیا در بادیهٔ فقر و فنا / باش همره قافلهٔ عشاق را

تا رسی حق را طواف / حاجی ناجی شوی تو بی خلاف

کنی حق

مفردات

مفردات جلد رابع

حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود

خانه را گر حج کنی باشد ثواب / حج رب البیت وصل بی حجاب

حج بیت از بادیه در ره بلا / حج رب البیت رفتن در عدم

آن بهجرت از وطن شد در راه / ای وجود خویش را کردن تباه

گرچه ملک است آن در او بلا / صعب تر آنکه کنی خود را فدا

اجر آن ملکوت شد دار السلام / اجر این با وصل حق عیش مدام

هرچه ملک و هست چون شد دلیل / سوی محبوبت صحبت شد دلیل

این ریاضات عمل در راه دین / وین ز شوق و دولت و زاری ادین

ترک راحت لذت ما العشق / در دولتها محنتها بعشق

گرچه ملک است آن نفس را العیش / شد از اینها روح را راحت فزین

نفس بی او ره دین وار فنا / میکنند عاشق نوش ذوق صفا

دولت عزت بود بیند در جنان / نی دلها با صلا دوستان

در حقیقت دوستانت دشمنند / گر حقیقت در مشغولت کنند

دوستانت هیچ تو را این نشنند / دایما در راحت تن می تنند

هر که عاشق نیست او تن پرور است / جانش آن جا نیست در کار جراست
حظ آن جان میشود از حظ تن / او چه داند چیست حظ ذوالمنن
حظ او نیکو بود این جان جان / جان او یابد حیات جاودان
جنبش تن نیکوان در جان بود / عشق شوق جان ما از جان بود
تن بجان جنبد نمی بینی بجان / لیک از جنبیدن تن جان بدان
جان ز جانان گر بیابد حیات / جنبش تن میشود در سیئات
جان ز جانان چون حیات خاص یافت / تن به انواع عبادت دست یافت
هر که روحش روح حیوانی بود / جنبش او جمله شیطانی بود
هر که روحش روح انسانی بود / جمله جنبشهاش ربانی بود
نیک کردی یافتی از حق نعیم / بد کنی میسوزدت نار جحیم
چون نکو کردی بهشتت شد نصیب / زانکه تخم زشت بر نا...
ای برادر بخش نیکو کار تو / تا توانی تخم نیکو کار تو
هست ضایع نیک بد افعال تو / در بهشت گیرند جان اطفال تو
جنبش کرامت برفع ما سوی / یا فتی اصحاب ها یابی حق تند
در بهشتی ز مبادی و ای تو / شنبه هم از قید حق ...

جنبش

جنبش مرد خدا از راه دوست / جنبش النفس بدکار او ست
جنبش اهل فنا آنجو بود / کز زنا و غمزه آید بود
هر کرا در حکم سلطانست دل / میل او با نقش آب و گل
ونگه باشد دایم او رفو الجلال / او نخواهد جز جمال لایزال
زشت گردد جنبش جسمش نقش / میشود دور از وی آن وصل دوست
نقش تن را آن ابلها دل داده الله / جسم جان از نور حق پاک داده الله
این معنی را هدایت بنماست / این صورت کم اند از رکات
جز مقام راستی یکدم بایست / هیچ جا بس جز راه بون جسم
جسم را که نور نیز دایت نور / او نه جنبش لا یزاحی استکور
گر بیاید نور حق بر نور جسم / او نه بنیاد زشت الا که اثم
جسم کو صرف بهی نباشد کور / یا ز را که هم نباشد دور به
هر که او را کور باشد جسم تن / میکند آلوده او نوبت بدکن
جسم دل از نور حق ... باز / آن دل ز جستی آلوده باز
کور را گر زنبد کو با بوده بود / هر دو دل او باز آلوده بود
یا اگر هم توده با لوده کج / هم توده پاکی ازین آلوده کج

جسم و دل را از عنایت سرفراز | تا بنورت می‌شود آن جسم باز

ما خدایا بس خطاها کرده‌ایم | خویش را در درد و زحمت کرده‌ایم

لیک از عفو کرم داریم امید | از تو بخشش بود ما را کی سعید

تو کریمی ما لئیم ای کبریا | عفو کن انا ظلمنا انفسنا

الغرض زندان فهمی ای رشید | نعره انا ظلمنا میزنند

ای برادر توبه کن از هر گناه | خوف کن از نقمت قهر اله

دست بر شیخ بگیر توبه کن | خوبیهای به مکن از بیخ و بن

بنده شو مر شیخ خود را سو مطیع | دور شو از جمله افعال شنیع

اعتقاد پاک کن ان شیخ را | تا نه پنداری که هست از حق جدا

چونکه کردی اعتقاد او را یقین | هیچ جا تیز نیست او را امتحان

شیخ را کی میشود در دل ابرست | او بود امتحان الله داده است

چه کنی تو امتحان ای خیره‌نما | کیستی تو امتحان کن خویش را

گر تو مردی کن شناسی راست بین | هر کرا بینی ببین کز راست بین

تو مکن رایهای خود را پاک صاف | هر کرا بینی ندان او را گزاف

هر که این کار آورد الله را | گشت او منصوب در درگاه

حله

جمله از نور روشن مؤمنان | شمعها قندیلها ابدان‌شان

مؤمنان معدود ولیکن ایمان یکی | جسمشان معدود ولیکن جان یکی

نور ایمان هست از انوار هو | هر کجا تابد شود ظلمت شکیب

مؤمن از اسمای حق دان اکرم | هست بس ایمان را وصف قدم

هر دل از نور ایمان شد منیر | آن دل از اسرار حق گردد خبیر

هادی آن دل شود اسرار حق | وصفهای او شود اوصاف حق

وصفهایش چون که گشت از حق جدا | رفت در دریای وصف خدا

بس کسانی که از جهان بگذشته ماند | الهی اند و صفات غرقه ماند

در صفات حق رسید اوصاف جان | ذات سان او در آن بیهوش بجان

جسم انسان بود انوار خدا | بود تا باشد ابد او وصف خدا

گر تو داری آرزوی جان‌شان | جان خود با جان ایشان میرسان

جان تو با جان ایشان چون رسد | یکجان آن جا بحق واصل شود

روح خود را متصل کن ای فلان | زود با ارواح قدس سالکان

متصل کن روح خود با جان‌شان | تا رسد در وصف بو وصل ای فلان

گشته است همچو مرغان صفات
تیر ندانند رهوای وصل یار
کاران خاصه عامه نصیحت بند
هم بعضی هیچ بقول این با صفی کی
پند بعضی ضمن با جواب
ناصح اگر با تحول گوید نصیحت بند
آنچه گوید هر دو جا زان آن زبان
خلق بشنید انعکاس کردار او
خود و قلوب صلق ای اخوان
گرم کرد دلکور دل جهان بشنود
گوید جسم نشد گرم از نور قدم
[illegible] دلش کور است ای گور دل
جسم واج ب کور باشد هر دو حق
جسم سر اگر کور باشد در جهان
جسم دل گر کور باشد [illegible]

عزم است ما با قلبی صیات
نیست است زادمی یکجا قرار
که بشیر بیابان جهاد دست بند
میکنند ارشاد و تا جان [illegible]
که پند [illegible] با کوش [illegible]
فعلهای او و جواز حال او اند
فعلهای او همه بر عکس آن
میکنند اگر دار گفتار او
میرهد از بندهای ناصحان
پند ناصح را ولیکن بشنود
از خروج گوید [illegible]
میرود دزد و داو جاند سرد گور
چون دهد زنهار [illegible] و ز سبق
چند تصویر آن افزود کرد دندان
نیست تصویر از نجیبش [illegible]

جسم

جسم سر بیند صورت کوته دراز
این دراز کوته و صورت است
هر که او را بار باشد چشم جان
جسم باطن را کی آید نور شیخ
شیخ کامل جام جان را بهره ساز
بنده شود تا لحن بخشد ترا
گر کند آن دیده در بر تو نظر
چون شیخ توده راز [illegible]
هر که در کشتی نشیند با حضور
شیخ کشتیبان کشتی همتش
وارثان انبیا اند اولیا
شیخ کامل تا سعر است
شیخ تو سعر ایام است
[illegible] تمام بر ای [illegible]

مریدی تو بجو راه خدا

جسم معنی در معانی گشته باز
جو دراز و کوته انجا که خداست
آن صفات [illegible] زان کرد دعیان
ای صنک آخر اگر سته منظور شیخ
جسم جان تو شود زان لحن باز
جسم جان از لحن او یابد صفا
میکنی از همتش بی پا سفر
رو ز شیخ بیا [illegible] در کشتی
مرد دکشتیش با اقلیم دو
شدهای کشتی نشستی همتش
مید هند [illegible] زحق بیعها
همچو سعر ز خلقان بر تراست
هیچ بیاد و رخدمتش میباش خدمت
تکیه کم کن بر فن برکام خویش

شیخ باشد رهنمای [illegible]

کی شوی تو بنده مردان حق | ننگ دارد خواجه کی داد خلق
گشته تو بنده نفس خسیس | خویش را از حبس بند ای رئیس
تو بعلتهای نفس و علیل | ور رسی ویش جهان ماندی
تو بمال و جاه یابی کی عزیز | کی دهی تو این جهان چون مویز
ای تو بنده این جهان نیم جان | بنده کوی خویش را خواجه جهان
شیخ کامل خواجه است سرور | این جهان با پیش او سر کشیده است
شیخ گوید بنده خاص خدا | پیش قدرش هیچ باشد ملک سوا
پادشاهی خود نباشد در بنده | عزت اقبال در افکند
بنده حق پادشاهی جاودان | منت باقی بر او ... جهان
بنده کو حق خلد زنده گشت | در حقیقت پادشاهی بنده گشت
پادشاهان جهان از بیدلی | بو نبرده اند از شراب بندگی
پادشاهان سر خوشان تاج و تخت | از شراب بنده کی مست بخت
زان شراب بنده کی مست گشت | تا شود عاشق ساقی ... شود
ننگ عار هست عاشقان از تاج و تخت | شد فنای عشق آن ماه بخت
جایگه خواهی بنده از قوت | دل مشتر ... ای باده

چون بود درین قفس مرغ جان | گاه گوید این حال ز همراه ...
همره جانت نگردد مال و زر | زر بهر بیهوده هستان بنظر
پادشاهی گر جهان بازیچه است | شاهی حق طلب این جا که هست
پادشاهی ابد عشق خداست | ای عاشق خدا از گدا است
عاشقان شاهان ملک بیحدند | تا ابد در پادشاهی بر طرف اند
شاهی شان تا بعالم عالیست | عاریه چون رود از دست آخر
گر همی خواهی که ملک پایدار | ملک فانی را همی کن تار و مار
ملک باقی از تو دایم دارد | تا بیابی چو او ملک خلود
بو را دایم ملک فانی را بداد | گشت در اقلیم باقی کیقباد
چون نخواهد ماند تاج ملک | چون نخواهی عز جاه لایزال
فخر زان رو گشت فخر مصطفی | بود عاشق او به دیدار خدا
هر که بالله طالب دیدار حق | هستی خود را کند ایثار حق
هر که او شد عاشق دیدار دوست | گر دکون در دست گشتی کار آن
... بود در جهان | گر در آب حوض گشتی جاده
بر دلش دیدار باش | یکدم ... ور کار باش

کن تماشای جمال آن روز و / جوش کن چون دیگ ای بی ذوق جو

چون کسی کو اشتر گم کرده است / در طلب جویان بهر سو گشته است

یاوه کردی اشتری گم یار تو / جست کو در جستجوی یار تو

دوست را با جان تو هست اتصال / لیک تو غافل شده ای از وصال

اتصالی بی تکیف بی قیاس / هست رب الناس را با جان ناس

این عجب کی جسته تو هست او / گشته گم کو تو ولی کو بکو

در بغل کرده تو کیسه را / در طلب این سو دوان آن سوی

در بغل کن دست را از خود طلب / تا بیابی گنج عیش و طرب

دوست را هر دم مجو از خود بجو / گنجها بجو در آب میجو ز جو

هر چه با پیداست ای صاحب دل / مشتبهای هست با پنهانی دل

آب آن جهان ... است دان ... / این جهان ... است دل ...

شد یقین که این جهان زاندیشه شد / صنعت اندیشه را دل ... شد

هست این اندیشه اندر دل نهان / هر ... در کون و مکان

تو بکن اندیشه‌ها اندیشه است / آنکه اندیشه کند او کو دگر است

در دولت او میکند اندیشه رو / با کرم ... اسرار او

...

هستی ما خود نهان اندر لقاست / ما چه کس جستیم چون بی ما شماست

جسم ما ره دور پس شد در جهان / ما بجو در یار زیرا گوهر نهان

جسم ما زین جان جدا ... / باطن ما از همه عالم فزون

جسم را اعضا اجزا و حواس / روح را ذات و صفات بی قیاس

ما که گنج عشق را گنجینه ایم / ما جان دوست را آئینه ایم

از شراب عشق شد جام ما / هست یک جا یکدمی آرام ما

گشته مستی جان عشق خدا / جمله خوش گشته ایم ما خوش کیش ما

عشق و هم کام هستیم خوش / زشت کرد اندر طبیعت ...

ای برادر باش تو جویای عشق / نوش کن از جام حق صهبای عشق

گر بنوشی تو رحیق از جام عشق / هست کردی گر سوی ...

ظاهرت را هم مساز خراب / لیکن از باطن بر اندازی نقاب

چونکه کرد باطنت باغ ارم / ظاهرت را زشت کرد و هیچ غم

ظاهرت هیچ است فانی و هباست / باطنت از آستانه بزم خداست

ظاهرت شد از تیره گی افتاده کن / باطن تو گلستان و گلستان

ظاهرت خواهد شدن آخر خراب / جسم تو آخر شود مشت تراب

باطنت باقی نماند ناپدید
این ولی گر و نه صورت را خراب
ظاهر احسن عملش ظاهر ز [illegible]
ظاهرش [illegible] مرده کشته خراب
عارفان را وقت عیش [illegible] نشست
احمقان زانست از باطن صبر
این ظاهر زان شود ظاهر پرست
کشته او قانع بعیش این جهان
او ندانست این جهان فانی تو دان
آن جهان دریایی بحر گران
این بیابانها در بیابانهای [illegible]
این بیابانهای آن جهانی بی ثبات
آن بیابانها این دنیا [illegible]
آنجهان [illegible]
تو مجو هرگز وفا از این جهان

اندر وی عیش هویدا وصل یار
گرد در باطن صدا استان [illegible]
باطنش ساده غرض با وصل یار
باطنش [illegible]
عیش [illegible] در [illegible]
[illegible]
گر شراب [illegible] شیطان است
ذوق [illegible]
پیش آن عالم [illegible] ناظر بود
[illegible]
[illegible]
آن بیابانها [illegible] عشق جهات
آن بیابانها مقام عاشقان
عشق عاشق [illegible] اندر [illegible]
[illegible] بیابانهای عاشقان

پیش

پیش عاشق نقش [illegible]
زین خرابات [illegible]
نقش ماند از متاع دنیوی
گر خوری تو شد سزاوار تو نقش
هست پیش عاشقان قدر جهان
اندر آخور قسم خرگاه علف
دوست میدارند آخور را خران
ای خنک آنانکه زین ملک بجست
گرنه خرهست آخور جای تو
گر ترا این آخور [illegible]
روح تو از روح انسان بود
هست [illegible] ذات خدا
[illegible]
خلق [illegible] صورت [illegible]
هرکه شد انسان کامل [illegible]

این دنیا نیست الا مرده [illegible]
[illegible]
[illegible]
گاه جو جو [illegible] قدر [illegible]
آخور است دنیا طالبش خران
[illegible] اقبال شرف
احمقان [illegible] ملک [illegible]
[illegible]
ملک علیین بود [illegible] تو
صورت انسان معنیت خر است
او بجا قانع [illegible] فانی [illegible]
از صفات حق شد او را [illegible]
جمله [illegible] خلق [illegible]
وصف ها از وصف [illegible]
جمله او صاحب ز اوصاف خدا است

وصف بیچون خدا از او شنو … مو مسا ز اجاودان او ببر

وصف بیچون شنید و گوید او … کی فنا گردد بماند پایدار

جمله اوصاف اخلاق نیکو … در نهایتها بجای پایان او

زان صفتهم اثرها جو دوی … نماید آن نهایتهم بجان ماند

مرد محسن ایل احسانش مرد … زد بیزدان دین احسان برد

هر چه اندر دین احسان کار … میکنی باید بجا باید ار

پس بجانش خاید ار گر عاقلی … خیمه ها کن تا بیابی حاصلی

عقل کامل چون بجان شد وزیر … میکند تدبیرهای دلپذیر

شاه جان باشد فرح از کرم … تخم احسان کارد و میدهم

ان وزیر از ناقصی تدبیر کند … شاه جان را میکند زیر و زبر

عقل تو دستور معقول بشکست … در وجود شاه زن راه جدا

عقل کامل کی کند هرگز خطا … کار او دایم صلوات و وفا

جمله اشغال او گردد صواب … او منور همچو ماه آفتاب

عقل ناقص میکند دایم خطا … میکنند اندر بدی تدبیرها

کسب کارها همه فسق و فجور … هیچ از حق نیست او را فیض نور

کوشد

بس رهی

پس تو این خود را چو مردی آگهی … در ره دین راستی با یکرهی

میبرو ز کیکره کرد و رشد … رشته پیدا ز او کنون میکشد

رشته پیدا اختیار و میل را … ان سبب از بدبخت آگه خدا

کی بخیرت الهی بشر … میبرد در راه تقدیر الهی

یا الهی تو بکش سر رشته را … هم بدان جانب که لیست صلاح

میل ما را میکشان سوی حلال … خوان وصلت را بکش بر ما

جسم ما را از هدایت ره نما … نیک را هم نیک بد را بد نما

الحمد ای دادار خوش سخن … غیب کار ما ز ما پنهان مکن

از عنایت جسم ما کی و السود … عیب کار ما جا پیدا شود

کار کز دین بهر دارا صفات … او بعین کار خودش ناخالص است

دل شود صافی ز تقوی صلاح … هر که صافی شد دلش باشد ملیح

کار کان حظ تن است معبود … کار کان حظ دلست محبوب

کنج احسان خدا اندر دل است … عکس دل وان در دو عالم

باغ امید ها اندر دل است … علم لطف آن دین آب گل است

هم مرکوز تا بکوه را ز دل … کو دل رشته ز جنس آب گل

است

محرم این راز ما اهل دلست — فهم این سرها نه کار عاقلست
عاشق از اسرار دل آگاه هست — عقل بیرون است ازین سوداها نیست
مو بمو میداند احوال جهان — لیک ما دانسته ز اسرار نهان
عشق گوید گفت ز ایشان نکتها — عاشق حیران نشناسد رازها
زیرکی بفروش و حیرانی بخر — زیرکی ظنست و حیرانی نظر
مینماید زیرکی سود و زیان — میبرد هر دم چرا دادت جهان
لیک حیرانم که بو حیرانی کشد — کشتی جان تا کنج پنهان کند
زیرکی آموزدت علم هنر — میکشد با شاهی فتح و ظفر
زیرکیات میکشد سوی فنون — میکشد حیرانیت سوی جنون
زیرکی است میکند دانش صواب — میکند حیرانیت قطب زمان
جهل تعلیم با وجود آب داد — علم تعلیم با دم قطب زمان
علم نقلی جمع کردی از جهان — در جهان گشتی تو مفتی زمان
از همه اقران جهان گشتی تو چند — از همه برتر بدی در فضل قدر
سیر گردی تو ز بستان عشق — گوی عزت بردی از جمله افق
تو ندیدی لیک گلستان دل — مر نگردی در وادی حیران دل

هین

هین بیا خامش شو و از خود تهی — زیرکی بفروش بستان ابلهی
خواهی ابلهی کن تیغ میر و سبیل — ره سیلکی زین ابلهی با هوش
تو بیا ای عشق دانش را بهل — مرده شو در صحبت یک اهل دل
گر نشو در اهل بستان دل — همچنین با همنشین حیران دل
گر کنی حیران دل سلطان شوی — سیر در اقلیم بی پایان شوی
عشق تو شد ای جانب عقل — جان کجا یابد بسر دل محل
بس جدا کن عشق را در راه حق — عشق با فخر مطلب از دانش عمل
عشق را قربان کن اندر عشق دوست — عقل با نیک و بد الدان نیکوست
عشق در حسن فضل است هنر — از حضور عاشقان در بحر
عاشقان در بزم معشوق بیان — از شراب خم وحدت سرخوش
عاقلان با عزت دس و وقار — میکنند از ذوق دولت ننگ عار
کلتق بهی با حرارلفشی علم — تبدع نفس گل لشد در علوم
علم ملکی نفس از بود ز هر دم — تا سلاح او شود در زهر نیز
بد سعد را علم فنی م صنعتی — داروی تیغ است بد زمانه زار
هر که او بود از ازل زشت شقی — او نخواهد گشت هرگز متقی

بر ورا آموختی علم هنر   در سعادت چهره شد زان بد گهر
علم حکمت که بجهت در جهان   گشت او را آلت و لطف [illegible]
آن نتیجه علم حاکم شود   دست باید مفسد ظالم شود
چون بود بنده اندرین آخره [illegible]   حاکمان احمقان دهر اغلب
[illegible]   عاقلان [illegible]
داخل بود اندر ازل حب سعید   چون بعلم حکمت قدرت رسد
علم فضل او را سعادت میشود   آلت زهد عبادت میشود
این تن را علم قدرت شد زلال   این دل را برکت [illegible] بال
مطلب تن این جهان خاکدان   مقصد جان [illegible] شد لامکان
[illegible] جاودرزم خاص ذوالمنن   در زمین تیر عشق [illegible]
[illegible]   تن زده [illegible]
از دوی جان بجانان متصل   تن نخواهد هیچ اندرین خاکی [illegible]
جان بحق جان تن زجانان آمده است   اندرین عالم [illegible] آمده است
شاه ها زانت آمده کار   او درین ویرانه [illegible] دارد
این جهان [illegible] اقوت عشق [illegible]   او نخواهد گشت زین [illegible]

هر که

هر که آخربین شود دلها حرکت   هر که آخربین شود نیکو حرکت
هر که آخربین‌تر او مسعودتر   هر که آخوربین‌تر او مطرودتر
هر که آخوربین شود او روز [illegible]   اندرین دنیا کند سعی طلب
مقصد اقصای او این [illegible]   بهر عزت و راحت [illegible]
هر که آخوربین او هر زمان   میشود در کسب کار انجمان
او چو مرغ در جهان [illegible]   [illegible] شده از اشتیاق وصل یار
[illegible] اینجا غریب شود   این جهان [illegible] ماند ابد
انجمنان [illegible]   هر دو اندر [illegible]
سعیها دارند این انجمنان   در جهان با عز جاه خانمان
در امور عیش وقتها کنند   دایما در جهد استقصا کنند
چنده ها فلک با تدبیرها   کار [illegible] فلک با تدبیرها
اندرین دنیای فانی [illegible]   هر یکی [illegible]
از کجاست در خود [illegible]   احمقند [illegible] کنند
[illegible]   [illegible]
گر چه میکوشی [illegible] نقش هنر   لیک [illegible]

گر بکردی برگ عشر اصفهان
بو ملکه عاشق دلشسته ای ای توح
گر صبح جز راز طلس میکنی
زین هنرها بیشتر از خنو تو شاد
ان هنرها وقتی قال قیل
علم توکی علم ربانی بودی
سر مدی بود واتی باقی هیچ جای
گر بودی ان علم تعالی زدا دی
علم تو بهر هوای نفس بود
کسب کار یکه نه از بهر حق ست
زان همه کار تو به تو زینت
ور برای حق بود علم عمل
بود فقه درحس ماکسره
هالک باش ملک اد صاف
هالک ظهور از حق کن

کشف اسرار برتو اسرار نهان
میشود در حرمه این علم
که بیفزاید ز قدر آن
چون بکردی جمله را دادی
قوم فرعون شده ...
از غنای جسم که فانی بود
هندی باغ برکت جاودان
دایما از حق بخواندی تو بس
نفس نه ما کشت زان غلمت
ملک سلطنت ازان ...
کرتو دور ... از غرور ...
دور مانی ازخدا از دل
در تو سید الکلت اثار ...
بعد ازان میگویی در راه
که طلب باید و الله ...
... خانه

خانه دل او لا خلوت بکن
الله الذی ... پاک شو
حمد خوان آن خالق محمود را
گر شوی مقبول آن معبود تو
تو شده مقبول آن صاحب کرم
چونکه صبح کرد بحر بان ان
خود صبح قدرت ان زمین آسمان
آسمانها زمین یک ...
کرد کرت آن خالق ...
آسمانها زمین انار او
از عنبر او از زمین آسمان
از عبادت کن جسم تو
ور ز غفلت او برد ... زند
... جسم ... خرد
یا آلای تو خزان حمد را

بعد ازان معشوق را دعوت بکن
بعد ازان الحمد خوان جلالی
با رعایا بنده شو معبود را
حامدی گشته محمود تو
کز لو ... آورده از عدم
کف ز دو زان شد زمین آسمان
برگ سبزی داد ... لامکان
کرد رحمت قدرت حق ...
قدرت خود را زمین آسمان
شد منور جمله از انوار او
لیک در هر ذره گشته عیان
تو عیان ... کردی این راز
در دعا وصف ... ابد
کی ... حید کند
اندران آیینه حسنت وا ...

آینه جسمهای لکن جلا | بر دل تو زنده مجنون ها
کر تجلی احجام را فر نور | در حجاب چندمی مسمار نور
آینه دل از زمان باید جلا | لیکن از بهر از قوت غذا
از غذای تن اگر یابی طعام | نور خاص حق بود نامی طعام
زین غذا در شمار زندگی اندک زر | کین غذای خوب بود دهان گر
بنده تن چند باشی ای پسر | از غذا ای تن فانی بود
قوت باقی جو ز معطی غنی | هین چه شد قانع بهر قوت دنی
این غذاها نفس را قوت دهد | آن غذا هم روح را قربت دهد
این غذا ها بردن آب ریز | آن غذا جان را کند بال عزیز
از مانا مجید زان غذا | خود غذا چه بود جان کردی فدا
من ضرب لحمه انجدنا کوثر | خاک ریز بر سر بادان تنور
گر تو باشی عاشق حق ای پسر | نور حق باید ز هر قوت غذا
کار اعجب قدرت در بار فتح | دوست را اندر دل خود یافتی
در درون دل اگر یابی | بعد از آن هر آنچه در زد جدا
گر چه بسی کوشش در جستی | تو درین جستن عنا با دوستی

هر که در گند

هر که در گلزار بیابد دو سر یار | گرد آن گلزار مراد او را سبزه زار
هر که باشد عشق او در بستان | هست در انجمن میان بوستان
در کلیس چنین بس دوست نشست | عندلیب آن گلشن تسبیح از گلی است
دوست را هر دم بخواند در دل | روح در درون پادشاه عاشق است
هست این دل ای پسر شهر عظیم | پادشاه بی نظر آنجا مقیم
بوالعجب شهری است شهرستان دل | هست چون شهرهای آب و گل
گشت آنجا عشق گاهی محرس | نفس را آنجا نباشد دست رس
عشق آنجا چو شحنه دل است | پاسبان خانه شهر دل است
شهر دل را عشق چون شه پاسبان | کی کند شیطان دزد آنجا زیان
پاسبان عشق را چون برد خواب | میکند آن شهر را شیطان خراب
نفس خود این عشق را چون خفته دید | میدهد با دست شیطان کلید
روح آن ناگه آنجا [illegible] | شهر دل این ز دست ظالم
ورد [illegible] صد هزار [illegible] | که ظفرها بدار بی بهره [illegible]
اهل [illegible] سر [illegible] | قدم [illegible] سر [illegible] بی سر بود
پاسبان عشق را بیدار کن | [illegible] دست [illegible] ادبار کن

نفس خاین را ببند تا صید محن — هست او همراه دزد اهرمن

عقل جان را همه زندان بیند — تا که اندر حبس جسم خانه بیند

گر تو از این زندان تن در بیرون کنی — در فضای لامکان سیران کنی

با ریاضت گر کنی تن را خراب — جان از آن زندان بیابد فتح باب

این عجب بین که جان در زندان است — وان کلید مفتاح زندانش به دست

چون به دست داد حق مفتاح را — او رود بیرون ز دولت مفتاح را

حق ترا داد از ره اختیار — اندرین زندان چرا گردی قرار

در وجودت بس تو عدل داد گوی — روح را از حبس تن آزاد کن

هر که قدرت یابد ضایع کند — در پشیمانی بماند تا ابد

آن یکی زان [illegible] — پیش جسم او روان آب زلال

بی قرار سر غرق سر کشی با حزن — میبرد او دامنش آب روان

در دل تو چشمه الحیوات — زان نشو لب که رهانت از ممات

در بغل پنهان ترا همیان زر — تو ز فقر و جوع گشته در بدر

نصیب

در بر تو چون هم عریان حبیب — تو بخواب [illegible] از دوری [illegible]

در زمانه طالب اسرار گو — تا بگویم سر وحدت مو به مو

در بیا

در جهان هم عارف صاحب دلی — واقف اسرار و پنهان خامشی

خاموشی بحر است گفتن همچو جو — بحر می جوید ترا جو را مجو

خاموشی وصف ست گفتن حجت بس — وصف ذات [illegible]

در بگویی تو سخن ها چون شکر — حیف از آن چون خلق آن [illegible]

در زمانه عاشقی اهل ذکر — تا که گویم راز عشقش مو به مو

و در بیابم در امن [illegible] راه را — [illegible]

هر که شد معشوق او را در نظر — [illegible]

هر که او در نظر موصوف است — [illegible]

هر که او را قند باشد در دهان — چون که از لذت قندش جان

انکه او را کشف شد علم لدن — تو مگو از علم [illegible] سخن

هر که شد مشغول شاه بی نشان — دولت را [illegible] خود بیند

تو بیابی [illegible] نقش کتاب — [illegible] از ثواب و از عقاب

از ثواب از عقاب او فارغ است — [illegible] کتاب درس [illegible]

[illegible] — [illegible]

هست حق گو عاشق دریا دلی — وصلت معشوق ادراک [illegible]

چون بکوبی پیش او زهد صلاح   [illegible] تقریر از راه فلاح

او ز عشق و دست [illegible] بگشاده   تو بعقل از نقش میکوبی خبر

آفتاب عشق چون کرد عیان   عشق چون سایه گریزد از میان

عشق عکس آفتاب با ضیاست   عقلها ز عاقلان چون سایه‌ها

عشق [illegible] بعدی [illegible]   [illegible] صاحب ادب

عشق را که باید مقام جبرئیل   او بباد [illegible] باید سبیل

جبرئیل است عشق پیر راه دان   در مقام قاب قوسین [illegible]

عشق طفلان [illegible] عقل آن   عشق طفلان رو به عشق پیر

پیر آنست کو بود دانای راز   [illegible] بیند [illegible] عمر دراز

جهان [illegible] تعیین او در [illegible]   او اگر صد ساله باشد کودک است

ای [illegible] مرد پیر   ای [illegible] بخشیده دل [illegible]

کودکی که گهواره بودی [illegible]   لیک [illegible] فصیح

جان بیابد [illegible] وصال حق سبیل   [illegible] عمر طویل

در بیاید در [illegible] وصل دوست   [illegible] که هر راه اوست

کرده ای [illegible]   [illegible] از خدا [illegible] بعید

پس تو

پس تو هر [illegible] آنگه شوی   گر درون خوش [illegible] آگه شوی

[illegible] عشق [illegible]   [illegible] عشق [illegible]

خود کجا باشی تو عشق پیر دین   مانده اندر حجاب کبر و کین

گر نه [illegible] دعوی [illegible]   در تجوع لاف [illegible]

تو که از پندار خود در پرده   خوش [illegible] کرده

[illegible] گذشت   بوده تو غافل از اوقات گذشت

صد [illegible] گر ماند [illegible]   بر گذشته بیهوده حسرت [illegible]

بر گذشته حسرت آوردن خطاست   باز باید رفتن [illegible]

چون گذشت [illegible] بگذر   وقت نقد خود نگه دار ای عزیز

این بقیه عمر را ضایع مکن   گوش [illegible] گوش جان کن ای سخی

جان [illegible] شنفتند را   با دل و جان کن قبول [illegible]

هر که کامل [illegible] چون پند داد   [illegible] ترا [illegible]

لیک [illegible]   کافر [illegible] از بلاغ

[illegible]   [illegible]

[illegible] سعادت [illegible]   [illegible]

دشمن ناصح بود آن بدفعال ‌‌ آید از پند نصیحت انفعال

از حماقت آن لئیم آن دنی ‌‌ مینماید دوستی از دشمنی

تو ورا نیکی کنی او بد کند ‌‌ [illegible] رد کند

تو ورا احسان کنی آن بدفعال ‌‌ میکند از سوء ظن باطل خیال

هر کرا افعال مذموم بود ‌‌ بر گمانش نیکی او بد بود

از گمان لطف صاحب کریم ‌‌ میکند پند نصیحت بر لئیم

گو بیا آزاد شو زین دامها ‌‌ تا دهم از باده حق جامها

تو نه در خور بدین دنیای دون ‌‌ بلبلی باید در بزم از رباب [illegible]

چند اینجا شد مشغول تن از خواب و خور ‌‌ چند روزی با خود آمی [illegible]

مانده‌ای از ملک شاهی گشته ور ‌‌ گشته‌ای در خرقه تن پاره دوز

ای دلیل ما و شاهی کامیار ‌‌ با خود آی زین ره دور — ننگ دار

باز جانت آمد از قتل جان ‌‌ گشته پاینده تو تن در خاکدان

این صبا بیهوده آری کیست ‌‌ [illegible]

جا بکه باشد از حباب لا مکان ‌‌ چون کند در مزبله جا ملکان

[illegible] ‌‌ [illegible]

انجنان

اینچنین خود هست زندان کبار ‌‌ کی کند از رنگ بویش [illegible]

افتخار از رنگ بود از عار ‌‌ [illegible]

این مکان رنگ بوی خود هست عار ‌‌ کی شود عاقل از آن افتخار

هست حر دین خدا آنست کو ‌‌ کی شود قانع از رنگ و بو

آنچه او را جیفه فرموده رسول ‌‌ کی کند آن جیفه را مؤمن قبول

منتظر با وصل او دوری جنان ‌‌ او کجا قانع شود با اینجنان

دور نظر از مؤمن [illegible] ‌‌ کی بگذارد ملک دنیا را الطلب

[illegible] ‌‌ که گریزد مؤمن از دنیای [illegible]

نار را کفر است از فسق مخوف ‌‌ مؤمن از انوار دین کشته است نور

نور مؤمن نار را ان میکشد ‌‌ نور او ز انوار حق دارد مدد

نار از خود بنه از کبر کلی ‌‌ سالکان را [illegible] از نفس مرد

مرد دین و درستی خوار حقیر ‌‌ در دنیا [illegible] حقیر — فقر

از خدا دوری کند الا خلق ‌‌ [illegible] تا نگیرد دام خلق

[illegible] ‌‌ [illegible]

عاشقان را [illegible] ‌‌ [illegible]

بلکه بود هرگز مراد عاشقان — جز بدادن ذره ذره معشوق جان

ای من از عشق چون گویم بیان — چونکه اوصافش نیاید بر زبان

عشق کی گردد بیان با گفتگو — بحر بی پایان در [illegible] نگنجد

انچه هست اندر دل جانم نهان — کی شود پیدا فنا کی [illegible] عیان

گر بگویم انچه دارم در درون — پس [illegible] انچه دارم در درون

در دل من هست اسرار حق — کشف شد با جان من اسرار حق

گر بیاید دیدن هستی من — میشوی با صدق دل و ردی حق

میشوم از مشرب هم راز من — میشود در عشق حق همراز من

شیخ صدرت [illegible] — هست او مغلوب اندر دست [illegible]

[illegible] غالب است — گو مرید او که حق را [illegible] است

[illegible] — [illegible]

مرشدی تو چونکه مغلوب [illegible] — سجده گاه دیو [illegible] محجوب خدا

پس کجا یابی تو از وی فیض [illegible] — گر تو کوری عصا گیری تو [illegible]

گر مرید مرشدی بینا [illegible] — در ره باریک رفتن [illegible]

تو بیابی از عنایت [illegible] — پس [illegible]

در پا

در ره او از ضلالت وا رهی — دور باشی از خطا گمرهی

چونکه مرشد [illegible] — شد گواره جمع لوح غیب خواند

گر شوی شاگرد استاد را — زو بیابی شعله ارشاد را

او ترا از لطف خود [illegible] کند — تا ترا از زمره مردان کند

میشوی از حبس این دنیا خلاص — حضرت حق را شوی مقبول خاص

تا شوی فانی از خود وارهی — پس بقا یابی و [illegible] از خود آگهی

گر شدی فانی از خود وارهی — شاد [illegible] ساقی شدی

لا شدی [illegible] الا [illegible] گیر — این عجب [illegible]

چون ز نفس رستی خود لا شدی — یافتی اثبات خود الا شدی

تو ز خود رستی به هستی بخود — از عدو فارغ شدی گشتی احد

در فنا هستی [illegible] فتح — چونکه گشتی مست هستی با فتح

چون مریدی حق شدی گشتی مراد — دولت جاوید دادت [illegible]

تا ز خود [illegible] شدی — غرق بحر علم الاسماء [illegible]

علم الاسما بود آدم را امام — لیک اندر [illegible] علیه السلام

نفخه از حق خاک آدم را رسید — هم ز روح خود در ان [illegible]

قالب آدم خدا را مدرسه — درس اسما و صفا و وسوسه
این عجب بنگر که در ظرف استاد — کو بخود بنمود و بر خود تعلیم داد
باطنش در حرف غیب ناپدید — ظاهر این حرف لغت که بشنید
شد بظاهر این ظاهر مستفید — غرق در دریای باطن این همه
هر دلی از ساعی هر روحی عیان — حرف صنع او هم بود اندر جهان
خالق بیچون خدای مستعان — در حجابی میکرد قدرتها عیان
که معانی گشت در صورت پدید — این صورت از صور معنی چشید
صحت صورت نمایان لفظ صعب حرف — گشت معنی همچو آب اینجا چو ظرف
خلق خلقی میخورند از ظرفها — ماهیان بی ظرف از بحر صفا
این ظاهر ذوق دارد از صور — عاشقان از ذوق لیلی بر حذر
الحذر عاشق لطف باشد بر عوام — قدر شد بر عشق کیسانی کرام
این صورت را ز صورت دور داد — گر دلی را از صورت بر حرا د
عاشقان گشتند با عشق آشنا — بحر وحدت را ببرد ندانشنا
نیست بی حکمت معانی صدر — در تماشای عارف صاحب نظر
هر چه بینی در صور معنی است آن — گنج مخفی در صور گشته عیان

آن صور

آن صور چون مظاهر کرد اند — تو معانی بین که ظاهر گشت این
بهر اظهار است این خلق جهان — تا نماید گنج حکمتها نهان
قدرت خود را خدا اظهار کرد — از عدم این هستها ایثار کرد
صانع قادر ز قدرت جود کرد — که عالم را و اهل ز وجود کرد
نیست از صنع بدیعش این شد — از برای ایجاد اشیا ثابت شد
آن عدم که بود آن غیب نهان — گشت ظاهر در عیان دید جهان
کس کجا داند که این اسرار چیست — بس عجب که نیست هست و هست نیست
الکه هست چیز ای نیست چیست — ور نگه افکنده چیزی پیدا هست او
هست باقی جان جان بس نهان — نیست فانی او هویدا و عیان
نشئت از صنع خدا افلاک شد — آب آتش شد هوا و خاک شد
شد نبات از امتزاج ای حبار — باز حیوان گشت انسان آشکار
باز ثانیه گشت آینه عدم — عکس پیدا گشت بیرون زد علم
اصل در باطن نهان دارد وجود — عکس در ظاهر هویدا می نمود
شرق خورشید پیدا عالم نمود — مشرق عکس آن بود خورشید روز
کس چه داند سر ربانیست این — منطق الطیر سلیمانیست این

عکس ضد بهست فانی میشود | حق قیومست باقی ابد

جمله موجودات چون عکس فنایست | در عدم رو که عدم ملک بقاست

این تن صورت چو نبود پایدار | عشق با غیر چو دست از وی بدار

از تماشای جمال ذو المنن | نی دگر جان را ازین شادی وتن

شاد در تن عیش جانها کاملان | سوی سود زعاقبت نقص روان

تن که در دنیا بود خندان شاد | جان در آن عالم نیابد مراد

تن که شد در محنت و درد بلا | جان بیابد جنت فی دق صفا

هر که در دنیا بود خوار حقیر | او شود در عاقبت شاه امیر

تن که شد در عیش عشرت کامران | بس بعشرتهای باقی ماند جان

فقر قلت کان بود از تقوی دین | همچو فقر عاجز مضطر مبین

فقر کان از قناعت و رضاست | آن زفقر قلت دوفنا هداست

فقر کان با اختیار با رضاست | عز اقبال است فخر مصطفاست

فخر کرد از فقر فخر انبیا | قدر آن را کی شناسد هر گدا

فخر دونان سرور در ملک و مال | فخر مرد آن بندگی ذو الجلال

مجد جاه این جهان عزت مبین | عز دولت هست در تقوی دین

دین

دین تقوی را خدا با هر که داد | هست او در هر دو عالم بامراد

حیف عمر آن تا رسید او نرفع | حسن مال جاه بخت متقیع

رحمت نعمت جهان با دین پاک | اهل دین را در دو عالم عزتست

دین تقوی جاودانم دولتست | ملک او فخر است ذلیل عزت است

فرق بسیارست در تقوی دین | اهل دین را تو همه یکسان مبین

گرچه ایشان جمله از یک گوهرند | در مقام از یکدگر بالاترند

در مراتب پایه پایه مؤمنان | یک زیک بالاترست با ستعان

دولت در بالای دولت ای فتا | در خور در زور تا دولت خدا

قادر بیچون خدای ذو العطا | شمه از قدرت بی منتها

کرد قسمت در میان مؤمنان | غلغله پر شد از آن شهر جهان

هم جبار آن خدای بی نیاز | داد در احسان لذتها جواز

هم بحر کرد اقتضای در شتاب | راند خط هر کسی زین ذوقها

این غرلق لذت دار فنا | ماندی از قربت وصل خدا

ایکه حسرت بخت از دنیا و دین | جان کنی جبر از خدای دولت چگا

است این دنیای دون یکسان گشود | کز عدم ایجاد کرده است آن ودود

داد با خاک انجنان نقش نگار | در صور بس عجب صدها نگار

این صورت که ز صورت دام هست | کور دل با حسن صورت عشق باخت

شاید بکو خال الحد جمال | پس چه باشد حسن اجل جلال

داد چو او لیلی را جسم جان | عرضه کرد آن حسن با لیلی زبان

لیک بینی کیفیت حسن ودود | اندر آتش افگنی جان و وجود

هر که او را حق بخواهد صحو جان | که بو بیند آن جمال بی نشان

هر که اندر ظلمت تن شد اسیر | کی بیابد نور آن بدر منیر

ای حبیب ار بیدلان از هر بدی | جاک باید کرد این دام خودی

هستی خود را فدا میکن بعشق | زین حقایق را فدا میکن مطلق

تا نگشتی بیخود و مست خراب | تو خودی را ساختی بر خود حجاب

جهد کن در بیخودی خود را بیاب | زود تر والله اعلم بالصواب

گر شوی بیخود شوی با خود یقین | هین بیا با خود شود خود را ببین

آنکه میخواهد خودی را بیخبر | چه عجب خود را ببیند بصر

عمر تو بگذشت اندر جستجو | هیچ نشسته که بود جوینده او

سینه بر سینه نگارت لب بلب | خفته تو میکنی او را طلب

میشنا

میدانم گر شوی بیدار تو | تا شوی از وصل برخوردار تو

خفته مر بیند عطش تا شد دیدی | ای قریب منتهی مصحوب بود

آنکه طالب بود او مطلوب بود | لیک تو خود را نمی‌بینی چه سود

تا بجوانی خود را این دشوار شد | گشت پنهان چونکه جان بیدار شد

فهم این سرها کجا باشد کار عقل | باش عاشق بس مشو تو یار عقل

عقل بر لیلی الحق فدای کار عشق | بگسل از عقل خرد شو یار عشق

تو مشو در بند عقل کار این | چشم غیبی برگشا دیدار بین

زین قدم دین عقل رد دیده از پس | چشم غیبی بس بر خوردار باش

غره گشتی تو بعقل خام خویش | خویش را از عاقلان دیدی تو بیش

تو مرد انشمند گشتی ذو فنون | از طواهر هست عقل از بطون

گاه گشتی مفتی مدرس و رهبان | بیخبر از درس عشق عاشقان

غره جاه تنگ ای هوس و قار | گشته اندر دام دیو و ز نشکار

او کند تعلیم اندر مدرسه | شد معلم دل تو کش اندر وسوسه

منصب تعلیم نوع شهوتست | هر جالی شهوتی در دربست

هین گذر کن از بخور دیدی للحجر | باش عاشق تا نیابی زی رخور

تو بیا با عاشقان شاگرد باش
تو بده بر باد این عز و وقار
گر تو میخواهی جمال دوست دید
بندگی با کن بصد عجز و نیاز
سر مکن تو خاک میره دیده را
مرد بسوز د عز و جاه و ملک و مال
خفتگان تو زود بیدارت کنند
میکشاید چشم جانت انجمان
تو علوم خویش بینی از زمان
انبیا ز آن جا که تو شیدا میشود
فرق این باشد از حق و مجاز
اکثر می گویم تو نیکو فهم کن
تو گر دانشمند گوی خویش را
گر شدی مفهوم تو اسرار حق
خویش بنگر این نظم این تربیت را

تا شود اسرار وحدت پیش تو فاش
باش مسکین و حقیر و خوار و زار
ببر دست عشق را میشو مرید
تا شوی در ملک باقی سرفراز
هم بسوز و هم بباز و دیده را
مرد باز و با صفای لایزال
از هوا و حرص بیزارت کنند
چون محمد حنیفه کوی با جنان
خار دیوار تابع بستان
حق ز باطن بر تو پیدا میشود
کز لذاذ طبع نهایت چشم باز
تا بدانی لیکن سخن بهت ازل
سر گفتار تو نحر فهم چرا
مولوی گفته دگر بیت یار من
هست اصطرلاب اسرار خدا

چه کند

چه کند بت اگر من گویم بقان
هر چه بر خلق است بیش ...
عارفان هر یک را میبیند جدا
غرق وحدت جمله ذرات جهان
ظاهر باطن همه یک نور بین
عارفان از آن دو صاحب گشته اند
گر تو مرد عارف صاحب دلی
آن همه هست یا بلند جلال
ای برادر چون بیابی وصل دوست
هم ترا امید الشود اتصال
لیک ای دنیای دون نفس ...
گمره اندر ظلمت غفلت شوی
تو ز هر لذات شهوت ...
... هست ...
سر خوش ... زین شراب

دارد حق است چیزی نیست این
هر لطافت پیش عارفان
هر یک بیند جدا را مستعد
پس کجا بیند هر یک را این عارفان
جمع ظاهر باطن و همه دور بین
از صفتهای بشر خو گشته اند
رسته از خود و خدا را واصلی
کاین بود وصف صفات ذوالجلال
تو ز خود خالی شدی از ...
در ... وصف های ذوالجلال
زین سعادت دور داری ...
سر خوش ... از ...
از ...
هر چه ... بند ...
از وصال دوست ماندی ...

روح محبوس تنی اندر دام تن | شاد خرم گشته در تن حتن

آن زمان خرم شوی در دل تو | کز شوی از دام تن آزاد تو

نیست این لذات فانی را بقا | دور گرد از لذت باقی ترا

لذت تن دور تغیّر در فنا | لذت جان مستمری اندر بقا

جای تغیرات ارواح نیست | روح باقی آفتاب بی ... است

روح باقی اندرین برج بقا | غرق لذات است با وصل لقا

هست انواع لذات از صنعهاش آن | کی خبر یابند جز روحانیان

اندر آنجا ره نیابد هوس | کی رسد آن ذوق را کام و قیاس

او نگنجد در تقریر و بیان | از بیان شرح هر دو یاست

نیست حرف و صوت نطق آنجهان | نیست حرف و صوت در ملک جهان

نطق آنجا بی زبان و قند و مانع | از حروف و صوت مستغنیست

در عجب و قد اند این روحانیان | غافلند از ذوق آن اهل حجاب

اهل دل را کی شناسد اهل تن | او ورا بیند بچشم خویشتن

اهل دل از وهم این خلقان بدر | گشته اند و حصن غیب ...

سروران آن جهان زنده اند | دایما در بزم حق در عیش اند

ای عزیزان

ای عزیزان آفتاب ...ش اند | بی نیاز از مدح شعر و نثر من اند

مدح آفتاب طالعم

مادح خورشید مداح خود است | که دو چشمم روشن و نامرمد است

هر که او مداح شد خورشید را | کو چه باز اگر در روشن از ضیا

زو منور گشت جمله کاینات | زو برست از خاک انواع نبات

میرسد حمرت از و با لعل کان | زو صبغ اندر سنگ می یافت کان

چه فزاید شمس را از مدح او | او به بیناست با خود مدح گو

ور کند او ذم خورشید ضیا | میکند او کوری خود را بیان

ذم خورشید جهان ذم خود است | که دو چشمم کور و تاریک و بد است

هر که او میکند ذم عارفان | بو کند نادانی خود را عیان

چون تو کوری ذم بینایان مکن | خویش را رسوای ای نادان مکن

تا ترا رحم آورد یار بصیر | تا ترا گردد ز رحمت دستگیر

گریه زاری کن بر کوریت | لیک تضرع با نیازت میکند

گریه زاری ترا اضداد کند | درد و عصیان ترا در ره کند

تا نگرید ابر کی خندد چمن | تا نگرید طفل کی نوشد لبن

گریه زاری عجب سرمایه‌ایست   طفل را از دو شیر و دایه‌ایست

چون بگرید طفل پس از دو فغان   اندر آن پستان دایه بر دهان

گریهٔ زاری عاشق با فغان   رحم می‌آرد به دایه دایگان

دایه تو گریه کن زار زار   تا که رحم آرد ترا پروردگار

زان نمی‌گیری بزاری یاد ام   که غلیظ القلب گشتی از طعام

جسم را باید قوت چون طفل خورد   کم خوران تا ز اکل باد ای جو

تا نخیزد بار از تو زنان   کرکسی ای غذای جان دهان

گفت معشوق آنکه او تن پرور است   تا که تن فربه شود جان لاغر است

تا تن فانی است فربه از غذا   جان باقی لاغر است بی نوا

این جسد تن میخورد در سبزه زار   عاشقان بی نوا خوار و زار

تن شود آخر غذای مور و مار   دور ماند جان ز وصل کردگار

بلکه تن را پرورش گر جان شود   این بباید که هستی آن شود

باید اصلا بکش تن خوار   از طعام الله جان را سیر دار

تا قوی گردد کند پرواز جان   تا کند عزم فنای لا مکان

ای برادر طالب الله باشی   طالب آن را همدم همراه باش

دایه

دایما با عارفان شو همنشین   تا توانی صحبت ایشان گزین

مشورت کن با رفیقان در آن   عشق خود را یار کن با عشق آن

عشق را با عشق یاری یار کن   امر هم شوری بخوان و کار کن

عشق چون با عشق یاری یار شد   پس ز خواب غفلت او بیدار شد

هین بجو ای یار دایم یار را   یار روشن رای نیکو کار را

لاف یاری میکنند هر نابکار   تا که نفریبد بکس هوش دار

تا نباشی یار هر ناشسته رو   میتوان دانست اهل اسرار او   دایم از گفتار از کردگار او

وقف قول اسرار سرشت ضمیر   هر دو پیدا هم کند سر ضمیر

یار او شو که ضمیر سر او   میشود پیدا ز فر بر او

اهل زنگ حیلهٔ زرق ریا   میتوان دانست سر هر دغا

باطن او نیش عقرب زهر مار   ظاهرش سالوس ناموس و قار

گشته الکذب نصیب از صدق نور   هم در ان ظلمت در افتادی بیرون

کرد قسمت خالق جان آفرین   طوطیان را قند را عاشق چنین   مردار

کم بسر لکن در جهان ...   در جهان نقد ...

گشته است این بحر را از ذوق آب   هر کسی از ذوق خود شادی کنان

ذوقهای گونه‌گون دارند خلق / میر از اطلس خرج صوف و زدلق
آن یکی شده با ناز و نعمت متنعم / از گدایی این کشد رنج الم
آن یکی در علم کرده اشتغال / وان دگر مشغول اندر جمع مال
هر یکی در آرزو دلبسته دل / هر دو ماندند اندر جهان آب و گل
هر یکی رو سوی چیزی کرده‌اند / وان عزیزان رو بسوی او کرده‌اند
گر بر یکسو راه بردی ز من / راه آن از خود رسیدن
تا بکلی از خودی خود بری / نیست ممکن که اندر این جا
تا ملک از معشوق آید از کرم / بر خودی تو را خراز دعلم
از قدومش خاک تو احقر شود / مس تو از کیمیایش زر شود
گر چه هست این راه وصلت کس بسیر / لیک با عون خدا گردد یسیر
نیست با عنبرست هم ایمن مباش / راه داری زین عنایت اندر
هم از این جا برد تا وصل یکی / میکنی در بزم وصل
پس چرا باشی تو آیس از کرم / کو کسان آورد اینجا از عدم
از کرم چون کرد ایمانت عطا / تو چرا نومید هم یابی لقا
آن لطافت که نظر در به بندید / آن لطافت الطاف را نا هدید

جود جام

خود چه گویم من حسن لسان / هست بیرون حسنش از حد بیان
جرعه حسنست بر خاک ریش / کز همه جوینده‌اش
هم ببوی جرعه زان حسن پاک / با هزاران ذوق میپیچ تو خاک
در مظاهر کرد حسن او ظهور / هر مظاهر ... نور
هاش عاشق جمال ... ان / صید ... بندان آن
هاش صید دام آن زیبا نگار / با تلبیس خلق را کم کن شکار
عاشقی در ... گرد دم ... / صحبت خاص حق میان
همچو صید ... صید دام / ... دام
با هزاران رحمتش سازی عجب / چون ... رده مکتب
... تا ... کوکب ... بساری / تا ... در سما همچون براق
کو مریدی قابل از علم لدن / گر کنی تعلیم میفهمد سخن
تا بیاموزد دلش اسرار حق / تا شود او لایق دیدار حق
هیچ ناقص عشق را باخود میار / اهل دنیا را ابر فتد ودرار
عشق جز ویرا عشق را بد نام کرد / کام دنیا مرد را بالکام کرد
عشق بیزار است از ... عشق ... / عاقلا با لغایت کو دنی

کام تو دنیای دون بهبودیست / عشق تو با بنده از عشق خداست
گر شدی از عشق عقبیت بهره‌مند / آتش تو دنیا بکش ای ناپسند
عزه دینار اهمن در دلش باش / مستمند و خسته و دلریش باشی
تو حقیر و عاجز و بس خوار و زار / تا ترا رحم آید از پروردگار
رو بدرگاه خدا زاری بگیر / رحم سوی زاری آمد ای فقیر
خود چرا آن چنین بگشت خاک / تا ببرد وقت فاتش کرد ای آلاک
گوهری با یکی ز صندوق قدم / او فتاده اندرین خاک دژم
هیچ اندر باطن خود ننگری / که تو سنگ سخرگی یا گوهری
که ندانستی که عالی گوهری / لایق دست شهی نیلوفری
پس چرا دون همتی ای مستهان / خرج کردی خویش اندر جهان
من غلام آن کس که همت پرست / که بغیر از کیمیا ناید شکست
میکند با دام دنیایت زبون / گوهرت از دستت ستاند دیو دون
باش تو در دلش مسکین در جهان / تا ز سنگ ریزه گوهرت ماند امان
پس تو گوهر را ز سنگ ریزه نگاه / تا رهانی زو که باشد پادشاه
غرت دولت ریاست داد دیو / گوهر از دستت شده با مکر و ریو

از تکبر

از تکبر تو بگنجی در جهان / گوهرت با دیو فتان شد عیان
صد هزار گنجه اندر کان نهان / دو ریاست چون بگنجد در جهان
این ریاست دام شیطان ای فلان / دل منه بر عز اقبال جهان
گوهرت نیست در عالم بها / نیست او را مشتری الا خدا
فکر ذکرت دایم الله باد / آرزوی وصلت آن شاه باد
هر خیالی تو زافکار جهان / فکر ذکر تو خدا ماند همی جان
فکرهای ناسزای نفس بد / روی جان را همچو گرد دم میکند
فکرت بد زخم پر زهر دان / میخراشد در تعمق روی جان
فکرهای فاسد دار الغرور / میکند جان را ز بزم دوست دور
کر نمی گشتی ز افکار جهان / پرشدی این دل از اسرار نهان
عاشقان را دل ز فکرها تهی / یافتند از وصل جانان آگهی
از غم شادی این دنیای دون / عاشقان خسته دل شاده بیرون
شد هم شادی ایشان از خدا / بیع ایشان را شد وصال کبریا
عاشقان را شاه نعم الجنت / دوست خود را اجرت فقد او بسنت
خدمت عاشق بعد بهر وصال / اجرت ایشان معشوق جمال

خدمت زاهد بود بهر جنان / اجرش از جنت کند آن مستعان

خدمت زراق بهر عز و نام / اجرش از دوری لعنت والسلام

پس تو خدمت بهر وصل دوستی / هرچه جز او خوان عدم لاشیٔ

گر بخوانی تو از آن دانا سبق / می نخواهی هیچ جز دیدار حق

دولت را حسب از جز دوست نیست / حق شود دست آن دست او را دستگیر

دستگیر تو اگر آن یار شد / جسم تو از جمله عالم سیر شد

تو به دیدار خدا عاشق شدی / در ره عشقش طلب صادق شدی

چون شدی عاشق تو معشوق تعالی / طالب تو خویش را مطلوب بین

چون شدی تو غرق بحر وصل دوست / پس ببین جمله همه در نقش اوست

هیچ مجو تو از خدا الا خدا / چون بخوانی غیر او گردی جدا

الا خدا غیر از خدا را خواستن / ظلم افزون است کله اشتی

گر بجوئی یار را او دار رو / خود جز او را جا تو جوئید کو

او بجوید در درون خویش را / رو بیش است الکهما در رویش را

تا بر وقت در درون ای طلب / ساز دارد آن خلاق گوناگون سبب

آن حبیب ساخت اسباب عجب / تا شدی عاشق او را کرده طلب

پرده

پرده اسباب تو چاک کن / در خود این جو بنده را ادراک کن

از سبب در نجو دل حیرتست / حیرت تو ره دهد در حضرتست

از سبب چون بگذری صحرا شوی / ور درون خویش دریا ران شوی

خود کجا بود ای سبب ها ای عمو / در الست داد حق این جستجو

داد آن ساقی باقی در الست / جام صاف جان بخود دو گشت مست

جان عاشق خورده است آن شراب / زان شراب او دائمست در خواب

مست مخمورند زان می عاشقان / بی‌خبر از شورشان خلق جهان

هر که او از جام الست او خورده بار / هستش اما ال... غفار

هر که شد سرمست از آن جام رحیق / میفتد این سو دان سو گر یقین

گشت او مشغول لذات جهان / بی‌خبر از ذوقهای عاشقان

هر که زین جام مذوق مست نیست / در جهان او عاشق سرمست نیست

نفس او در عشرت عیش سرور / جان او در حبس این تن بی‌حضور

تن بلذات طبیعت جفتهم / جان از آن لذات در رنج والم

روح باز است و تابع زاغها / واو او از زاغهای جغدان

دایم این زاغان طبعش میزنند / پر و بال نازنینش بر کنند

جان عاشق یافت زین زاغان خلاص / دارد او بر ساعد شه عیش خاص
از دو عالم چشم او را بسته شاه / می نهاده بر سرش زرین کلاه
چونکه شاید چشم را هم بیند جان / دست می مالد بشکلی پر و بال
همچنین دان حال صاحب دل بحق / زد بجو حق را چو وصل شد بحق
صاحب دل آینهٔ شش رو بود / حق درو از شش جهت ناظر بود
شش جهت را زو کند نیز او نظر / باغ دلها زو برویاند ثمر
خود همه عالم مظاهر گشته اند / از ظهورش جمله ظاهر گشته اند
لطف و قدرش را مظاهر کاینات / با حیات گشته عیانش اندر حیات
چشم عارف هرچه بیند در جهان / زو جمال چون آن بیند عیان
جمله عالم مظهر دیدار یار / حسن او در روی خوبان آشکار
زو دغال لیک ابر بود زعشق / گویا حق یافت از پرده رقیق
لیک چشم اهل شهوت است کور / او نه بیند جز مظاهر از ظهور
نور نیز از آن شد چشم او بنا / هرچه بیند صورتش بیند بیاع
خالق قادر که نور چشم داد / جسمانیت در مظاهر میکند
گر کنی تو شکر این نور بصر / می بیند هر نور را و نوری دگر

تا بنور

تا بنور نور می بینی جمال / پس بجا آور تو شکر لایزال
کم شد از بی شکری خود بی خبر / که دگر هرگز نه بیند زان اثر
گر بجا آری تو شکر ای دلگار / سر وحدت بر تو گردد آشکار
در وجود خود ترا گردد عیان / آنکه هست از چشم این خلقان نهان
اندر آن خود را بدانی گشته / این زمان بر خود تو وقف هستی
هرچه خواهی هست و لی تو بسته / تو ز غفلت خفته و واقفان
هرچه میجوی در او خویش جو / با خود آ حیران چه گردی کو بکو
چشمهٔ شیر است در تو بی کنار / تو چرا شیر جوی از تغار
بین بکن ویران تو این دیو را / گشته است بر گنج جان او چون طلسم
گرچه تاریک است جسم بی ثبات / اندرین ظلمت روان آب حیات
گر بیابی زو بنوشی ای جوان / تو نمیری جاودانی جاودان
در طلب باش ای که عقبت غریب / او بخضر آب حیات شد نصیب
گرچه هست این آب چشمه عیان / چون نه خضر از تو میگردد نهان
تا نیابی پیر آب جو / غافلی از خود ز من زاهد تو اگر
اسب خود را اگر دگر زیر ران / تو سوار پس یار زین وزان

خود طلوع من بجو بس بین ٭ چو شناسد این تن اسرار حق

این تن جست سراب شه تعند ٭ این دل سر فهوش ز جان وصل تند

قند حکمت طوطی دل را غذا ٭ زان تن را هست بهر کس جهتها

این دل الشنود کفع رمی ٭ کشف می‌کرد در دل اسرار حق

از دل دانا تو خواری طلب ٭ ور تنی جسد منسوبی ز حب

گرد دل هستی تو زیبا لطیف ٭ ای خنک آنکو ز آزاد دل لطف

ور تنی انسانه گهتی تو خر ٭ که شود اسرار عرفان حق

همدم تو چون تو گاوان خران ٭ میبرد اندر علف از جهان

ای برادر گر نه جنس خران ٭ سر برآورد از علف از جهان

همدم انسانها کامل باش تا ٭ پای جان از قید تن پا بدر آ

سر شود راز سر اخراز تا به ده ٭ گوز های دل گشاید چهره

این تن با بسته اندر آب گل ٭ بند تن را میگشاید جز دل

تن پرستان را دم ایدم مباش ٭ جز بیا را این دل محرم مباش

از شراب عشق میکش یک دو جام ٭ تا رها یابی ز دام ننگ نام

جا بکن تو بردهای خام ننگ ٭ مست شد ناموس با هیزم لنگ

کن فدا

کس خدا عشق خدا را این هوی ٭ خوار عشق است عز بیهوده ای

تو بیک ضد دی کر سزا اجتی ٭ تو بجز ناموس چه جنید از عشق

عشق را عاریست این ما کس عار ٭ عشق را ننگ است عز افتخار

عاشقان را عاقلان بندر دانند ٭ شور عشق عاشقان نا بر کسند

بند کی عشق است این ما کس است ٭ آتش عشق شاه کی لالا زده است

عرصه میدا رند عزت ماه حال ٭ که بیا با خود چه باشی پا بپال

همچو خود محبوس خدا بند ای ٭ عاشق آزاده را اندر جهان

هر کرا باشد مزاج طبع پست ٭ او نخواهد هیچ کس را تن درست

عاقلان مشغول در رقص هوا ٭ که خبر دارند از شور و جدان

عاقلان را جاه علم و قیل قال ٭ عاشقان را ذوق شوق و جدال

عشق خواهد عز دولت افنی ٭ عشق هست را بخواهد تا دهم

آن کند ضبط این در علوم ٭ وین زنند آتش با طوار رسوم

آن زمان بکند ده اندر گفتگو ٭ وی شده در فکر خاص عشق همه

هر دم گوینده را فکرت رفت ٭ قسم گفتن چون فر دون شد معز رفت

ها بهس این قیل قال گفتگو ٭ قسم گفتگو کوردهان حق جو

صورت علم و عمل قشر است و پوست | مغز نغز این هر دو باشد عشق دوست

بهر حق مگذار علم و عمل | باید از عشق حق غوص و صل

کن عبادت با خدا بهر خدا | خالص و مخلص شو از زرق و ریا

عهد کردی با خدا اندر الست | بس وفا باید بعهد با الست

چون نکرده در عهد خدا کردی وفا | از کرم عهدت نگهدارد خدا

عهد کردستی بسم الله الرحمن الرحیم | تا بگیری از مکر شیطان الرجیم

گر تو طفلی جسته از زر و مال | در قرینت دیو کی یابد مجال

ور تو طفلی نیستی مرد عزیز | میشود دیو با جوز و مویز

ای ملکبان جو مویز است ای پسر | خلق عالم همچو طفلان بی خبر

زانکه استی هر تو طفلی رهی | کی توان ز خردان اکبری

طفل راه انکار است مرد حق | کو خیال او کو چشم الست

کی کنند اطفال الطاف رجال | فعل طفلان است بازی خیال

هر که از عشق خدا آمد بدست | کودکی بالغ است او مرد هست

هر کو معشوق را در خود ندید | طفل بودست است بار بس العنید

چون ندارد بهره از باطن خبر | هر معنی نیست است آن بی خبر

واسرار

مکاشفات

احمقانند

احمقانند این ظاهر ای پسر | از دقایق غافلانند این گروه

چونکه ظاهر گرفتند احمقان | وان دقایق را گذاشتند بس نهان

احمقان را هست در باطن نظر | مبتلا زانند در نقش صور

هر که از حق حسن باطن بین نداد | چشم او با حسن صورت گشت شاد

بی نصیب از نور ایزد گشت او | آلت و در دست شیطان گشت او

نفس شیطان را همی ران خسیس | همچنان که عاقبت از ابلیس

مست کرد این نفس از جام هوا | مانده اندر دام شیطان مبتلا

زشت در اخوب باید شمره | منت جون نشنود شوی تیز ذات

ای دست تو کند فسق زنا | در کنند ذکر عبادت با ریا

مانده است از نور وحدت بی نصیب | او کجا بیند جمال آن حبیب

پس بمانده است از حبیب جان | زانکه با چشم سرش دیدن محال

تا نشد بی نظر بنور الله جرد | کی تو بیند طلعت آن شاه فرد

صورتا صوفی شده‌اند این خسان | این جمال چه نشان از آسمان نداد

الصلا سازند کو زرق و خرقه | از ره جرد ان نبویدند عهد حق

کی صفا خواهی بجا تو ای صوفی | یکدو جام نوش کن در بزم ها

گر شراب شوق ما بیهش شوی
عاشق مست میکشی کش شوی

لیک تو از همدمی ما میشوی
همچو ما مجنون شیدا میشوی

زانکه از دیوانگی خود سبق
بگذری از ننگ و نام از خلق

بس بنوعی تو ز لوت و پوت عام
گر بنور حق تو میخوری طعام

رزق از وی جو مجو از زید و عمر
مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر

تو یقین دان کز ما همدم شوی
با رموز عارفان محرم شوی

سر وحدت بشنوی از بانگ نی
مست حیران میشوی بی بنگ و می

تا شوی تو مقبل مقبول حق
مستوی بی خویشتن مجنون حق

سیر اندر دست قدرت الله
زود دهد حق یار مریدان حالتی

چون کند با جان دل صرف قبول
گر نه قابل بحق یابی وصول

تا بداند شرط مرد حق بوی
هیچ معدوم و هیچ شی تا بوی

نفس حق دان نفس پیر راه حق
زو جدا بد دار الباب تا راه حق

در مقام صدق پیش ما است پیر
جمله عالم صورت جانست پیر

خویش را از احمقان پنهان کند
او بنور دل ابلیس درمان کند

در مقام صدق پنهان آن دلیر
مدعی دعوی کند کو نیست پیر

لا هاله

لا و با او ار گردد لطیف
تا نگردد چیره او را ضعیف

لطف پیر ما در میان صد بلا
در صدف بنمای عشق بی بها

لطف او پیش ما شود در حق او
عاشقان خود دیده قند شود او

لاجرم از لطف کس فانی شدند
بهر تو انوار در باقی شدند

میشوند از غیرت حق اولیا
در جهان بیچون و بی خاک و گدا

هین مبین تو صورت او را حقیر
سر دلش تا با تو از پیرو حصر

نایب حق گشته آن خاص خدا
اصل کرده نهان در صورت ...

وصل بیند دیده جز الحق بود
فرد بیند چو نکه فرد الحق بود

گر بگیرد دست پیر اهل راز
دست تو گیرد و رساند وصل راز

عبد او چشم سرت بگشای باز
تا کجی با نور باطن چشم باز

پس بیا دست از هوا کوتاه کن
باش سالک عزم آن درگاه کن

دائما مشتاق آن دیدار باش
خواب خود را ترک کن بیدار باش

باش دائم هر دو در رقص مست
محو شو با سوز گریه شمع وش

با امید وصال اهل قیام
محو مستغرق شراب ای غلام

در نیاز بندگی شو مستمر
باش با وصل لقایش منتظر

در فراقش ناله و فریاد کن / از جمال جان فزایش یاد کن

ایستاده پیش شمعهای دراز / شمع دیگر در گریه بود و گداز

سر فرو آشفته در عشقش طلب / باش در جنبش همیشه چون طلب

چون بسوی حق نهی تو با این آتش / اندر آمیزد بخوان آسمان

لب فرو بند از طعام از رسته / نور خانه آسمان در پیش ب

این تن را الحمد بهر این جهان / دو میدار در خوان آسمان

تن کر مشغول است با این آب و نان / جان بخور با بیدلان در کاه ب

زین طعام این تن اگر یابد قطام / میرسد جانرا ز بزم حق مدام

زین فضول شهوت زاید اندر دل خیال / آن خیال با ظلمت باشد وبال

این خیالات تو صورت بنما بود / در تجلیات در بهشت بود تا بود

مرد خیال که ... در دل / روز محشر صد ... خواهد ...

بر کنی ایمان تن را جنب / زاید اندر دل خیال لذت بهشت

بر سوی از لوث بوته مرده رنگ / معده ... در پیش ... چو دیگ

گشته آلوده از ... چون زگو / اشکمت از لوث تیار تا گلو

سر و خوم گشته در عیش ... / میکنی با ذوق ... دمش

از قند

سرکبی

از قند ریزگشته چون هر بلغ / خسته است این های آهوی غلغه

گر نمی از قند زاکنده / طمطراق در جهان افکنده

عاشقان کمتر خورند از لوت قوت / عاشقان را عشق چون گشته است قوت

اندر ایشان هست بسوای دعای / دائما هستند از صهبای عشق

از قند زاکنده خالی شد ایشان / پر ز گوهرهای اجلالی شده اند

بار ریاضت با بوی شان شد لطیف / قد عبادت شان قوی گشت لطیف

هر که را او از عشق یابد زندگی / جا بکف چالاکی شد در بندگی

هر که اندر عشق یابد زندگی / کفر باشد پیش او جز بندگی

چون نیابد زنده که از عشق جان / منت قدر بیش اوست از جان

جان چو آب صافی دران جاه / تیره شد ز آلوده گی جسم خاک

قالب ها همچو طاس اندران / مختلط شد خاک تن با آب جان

یا بلا ذکر عبادت جان صفا / تیره گردد از طعام از غذا

جان چو شمع روشن جان بود لکن / دور است از نور جان داد و بدن

تن چو حطالاب باشد از آب / ایمنی از ... آفتاب

آسیا را هست معموری ز آب / گر نبودی آب او ماندی خراب

هست جان چون آب و تن چون آسیا / شد روان این جنبش کار و کیا

چونکه از جانست معموری تن / از برای عیش تن تو جان مکن

جان همی باید بجانان اتصال / تن نخواهد عیش و نوش و جاه و مال

دشمن جانست نوا این مال و جاه / هین ببر در خاص الا کد

مال چون مارست و انجاه اژدها / سر بگردان زهر و این دوا

هست چون زهر اهل این جاه و مال / مرد حق تریاق اکبر در مثال

دام ابلیس لعین گشت مال و جاه / گر شکاری او شدی گشتی تباه

بگذر ز وقت و نفسی کن اختیار / تا نگردی دام ملعون را شکار

مرد عارف را حریف یار باش / محرم این مخزن اسرار باش

گر بیابی یار عارف آن زمان / پاک کن دل تو تا باشی بیدل آن

بد گمان باشد همیشه زشت کار / نامه خود خوانده اندر حق یار

پرده پندار خود را چاک کن / مرد حق را اعتقاد پاک کن

جا بکش جلالک کو در خدمتش / آب حیوان نوش کن در صحبتش

هر چه فرماید بجان و دل بپذیر / جان فدای او کن و هستی بگیر

باش در راه دعای درویش خدا / نفس کافر را بکش میکن دعا

مست جان

هست ضعیف و ورد من شعبات / تو صبا سوی هنر در حالت

صبر کن اندر فرح و در عنا / و صبر مرید بقا اندر لقا

گر تو بکشی مرد حیران رضا / میکنی خود را المحبت حق رضا

در رضای دوست گوشی توز [illegible] / میکند از هی طالبی [illegible] اندر طلب

تو بیابی وصل آن مطلوب را / تو ببینی روی آن محبوب را

کش منزل از ذات گشت [illegible] را / تا ز کنده [illegible] را

شاه [illegible] در دنیا / تا کنی ذوق [illegible] اندر بقا

هر که در طلب [illegible] / هر که صحبت کرد [illegible]

گر کسی در [illegible] / هم [illegible] حافظ [illegible]

هم بیاید اندر [illegible] / وصل آن مطلوق [illegible]

گر عنایت میکند آن کردگار / فرقت چون بدر گردد [illegible]

آن وجود تو مبدل میشود / [illegible] میشود

کل [illegible] روشن این اسرار [illegible] / [illegible] را

[illegible] / از [illegible]

می [illegible] / [illegible]

هر گرا بینی درون خانه سرا
گشته اندر دام هستی مبتلا
در حجابت عاشق آزاد کو
از کدورات طبیعت ساده رو
ای برادر گر تو بودی مرد حق
مطلع گشتی تو بر اسرار حق
هین رها کن این وجود خویشتن
مغز شو تا بشنوی اسرار حق
گر تو خود را بشکنی مغز شوی
دوستان را مغز مغز شوی
اینکه خود را کرده بر خود حجاب
شو برون از حبس خود را باز یاب
تا برون آیی از این حبس بدن
هستی محرم به اسرار درون
پرده‌ها طی شد این جسمهای تو
اندرین پرده بمانده‌ای تو
هست این جسم برای ننگ
عالم وحدت از این پنهان
زین لب گوشت او عیبها چراغ
که نگوئی زان شراب ایاغ
چند گاهی بس بجوی از دل توئی
در دلت گر نیست جان بوی تو
گر تو بینی به زخمت گوش دل
میکنی اندر دلت او را طلب
میبابی در دل او را ای عمو
گر کنند یاری عنایتهای او
از عنایت دایم از داد طلب
این طلب از الهست زد طلب
عشق تو روشن شود چون آفتاب
تا شوی طالب کنی کشف حجاب

گر عنایت

گر عنایت جاودان آن رهنمو
آفتاب عشق را آید کسوف
حکم تقدیر چون آید بر وقوع
عشق چه در قمر افتد خسوف
گر کند حق از عنایت فتح باب
مرحبا انداز ... وصل شراب
عاشق شوریده شیدا شوی
در آن معشوق را چون سوی
جان روشن شود از انوار عشق
کشف گردد در دلت اسرار حق
زاهدان امید جنت حور و یار
میدود ها بامید این ... بار
عاشقان از عشق خدا پر بارگی
سیر او تیز تر از برق باد
زاهدی با ترس ... دنیا
عاشقان جان ترا از برق جدا
کوشش ... از بهر ثواب
میکنند طاعات از خوف عذاب
در ره دین رفته با خوف و رجا
جنت و حور و قصور او را جزا
عاشقان بگذاشتند از عشق دوست
از دو عالم ...
کرده اند در عشق حق خود را فدا
وصل جانان گشت ایشان را جزا
هست جام وصل ...
کرده اند اسرار حق در دل نهان
عارفانکه جام حق نوشیده اند
سر حق را دانسته پوشیده اند
که زعوام ...
یافتند آنجا بسی در نهان

حفظ کردند نهان مر خدا را — مختفی در درج جانها داشتند

کشف کرد الله در دلهاشان رموز — گشت دلشان گنج وحدت را کنوز

سر وحدت گشت از ایشان عیان — میکنند ایشان زبان آن را نهان

گرچه زیشان حق مستور نیست — لیک ایشان اندر آن دستور نیست

هر کرا الطاف حق آموختند — خود گردند دیگر [illegible]

قسمت صالح سعی کیش خدا — هم سزای جهد تو آید جزا

کرده است قسمت خدا عز و جل — گونه گونه سعیها را از ازل

هر کسی را داده است یکنوع طلب — هم بوفق زان طلب سازد کسب

قسمت عشاق لله وصل خدا — قسمت زهاد در جنت لقا

قسمت فجار در روز حساب — قسمت کفار در دوزخ عذاب

لقا

چونکه قسام است لطف الله — صبر باید صبر مفتاح الصله

باش راضی قسمت قسام را — صبر کن بر هرچه بسپارد خدا

هر یکی را یک نصیب داده است — آن نصیبش در یکی بنهاده است

هر یکی را میشاید یک سبب — زان سبب روزی خود داده طلب

زین سبب ارزاق اسباب ساخته است — حیل آن اندر دلت [illegible]

صبر کن

صبر کن تسلیم شو اندر رضا — میرساند روزی تو آن خدا

رزق آید پیش هر که صبر کرد — رنج کوشش را بباید صبر گشت

زانکه مقتر نیست جبار این بدان — پرورش میداد تا گشتی نبات

در نهانت آورید آن خدا — چون شدی پیدا شد او رزق تو

نطفه گشتی در رحم پرورد او — چون بزادی شیر دادت ای عمو

تا بدین روزی ترا روزی رسید — با هزاران نعمت و جبر [illegible]

بس حرامت قناعت دو جهان — از حریصی ز آتش غم سوخته

از قناعت هیچکس بیجان نشد — وز حریصی هیچکس سلطان نشد

هان قناعت کن حرص آگاز — رزق کم یابد از آن جیکین نیاز

قوت جان جو از آن ذات خدا — هست قوت ما هر آنچ آید از فنا

تا کند روزی بجانت آن خدا — کوست قوت انبیا و اولیا

تو برای قوت تن در رنج و غم — نفس تو هست بر ضد عشق هم

عشق تو گشته ز بود نفس خم — ماده گشته عشق تو نفس تو نر

وای آنکه عشق او ماده بود — نفس زشتش نر آماده بود

در وجودت نفس گاو کاهران — او جو سوی عشق چوب زن غیران

عقلت از لاهوت آمد چون ملک
هست از ناسوت این نفس سلک

کی روا باشد که صدر نشین امین
میرود در دام شیطان لعین

حاصل این است عشق بی گمان
که بروید همین دون از کمان

غالب است هر عشق هوا ستان
چون علی مرتضی بر کافران

ای طفیل آنکه عقلش رهبر بود
نفس او مشتاق ده مظهر بود

تو بده قوت غذای عقل را
تا کند نفس کافر او غذا

یا الهی عقل را ده تیغ تیز
تا زند بر نفس این کافر ستیز

عقل را روشن کن از نور هدا
تا دهد او خانه دل را صفا

مست کن جان مرا از جام عشق
تا دهم با عاشقان پیغام عشق

تا همه عالم را اگر بشنود
همچو من شوریده و شیدا شود

[illegible]
[illegible]

این بیان بشنو تو ای [illegible]
تا شوی [illegible]

هست این گفتار [illegible]
جان عارف مست گردد زین سخن

هر که شد سرمست ازین جام طهور
در درونش [illegible] وحدت ظهور

محرم این راز صاحب دولت است
اهل تن را فهم این مشکل است

حمد حق

معده را خالی کن از قوت بدن
تا کند در دل تجلی ذو المنن

[illegible]
[illegible]

هر که خالیست بر دارد از جهان
تا ترا توحید حق گردد عیان

تا کنی در بزم وحدت عیش و نوش
تا شوی مست و کنی جوش و خروش

در دل عاشق شراب بی بهاست
بیخودی و بیهشی اینش بهاست

آن شراب لامکانست اوج کمال
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

گر بنوشی زان شراب لعل یار
تا ابد [illegible] هوشیار

باده رنگین [illegible]
[illegible]

زان بیابد در دل [illegible] رنج خمار
زین بیابد زنده گی پایدار

آن [illegible] عشق را رسوا کند
وین [illegible] قطره را دریا کند

هین بنوش ای دل [illegible]
باش [illegible]

[illegible]
[illegible]

هست صفا [illegible]
هست [illegible]

هر که ارشنوت کند ذوق سرور　　آید از حلوای عرفانش نفور
عارفان چون طوطیان خوش‌نوا　　قند عرفانش دهند بس در قفا
گرده عارفان از جهان و دل عبور　　رفته در بزم علیش حضور
جان عارفان زره همه‌شان　　می‌رسد هر دم بسبزه آسمان
ترد باشند همیشه اندر جهان　　پایه پایه تا علای آسمان
جانهای عارفان نیس بردبان　　پایه پایه رفته تا ایوان جان
جان عاشق این عروج الکاه گشت　　جز بجان عارفان انکاره گشت
ماندن در حبس صیان جان عوام　　جان شان را دیو بگرفته بدام
مید و ندم مستاب در شغل جهان　　جست لسان را اجر ز اقلیم جان
همین لشغل این جهان معتاد نعیم　　انجه من گوئم بجان دریاب تو
مر سیه‌کار است تعجیل ستیز　　لطف حق رحمت است حیر
چند گوئی اندرین دنیای دون　　تو چرا با دیو ملعون زبون
دور از ان بوده است با معبود　　گر عبادت کنی با سعی چند
نام تو بنوشته لسبحان العلی　　گر عدوی گشت آن شیطان مباد
بس چرا بشکسته میثاق را　　موجب لعنت بود در آتش

توبه‌ها

توبه‌ها کردی البشکستی سبب　　تو زبون دام مکاران شدی
نقض میثاق شکستی توبه‌ها　　موجب لعنت بود در انتها
گر کنی با عهد میثاق حق وفا　　غائب از لعنت بابی رها
بنده حق باش با تقوی دین　　رشو عدو با نفس با دیو لعین
دوستی با دوستان حق بکن　　رو مست بکیمیا ملحق بکن
گر همی خواهی که باکی رست گرد　　باش همراه رفیق این درد
دور شو از یار بد شو زینهار　　صحبت او بدترست از زهر مار
حق ذات پاک بعد الصمد　　به بود که دهد از یار بد
مار بد را بر تن خانه ضرر　　یار بد جان را کند زیر و زبر
مر ترا مو از تو خوی بد ز یار　　میکشد در تو سرایت خوی یار
خوی بگیت بد شود از یار بد　　آن بدی در تو بماند تا ابد
گر قرین صحبت خوی دهن لوی　　همچو او خود بشی این کیش گوی
ور شوی یار رهبر از منی　　همچو او تو بیخودی با منی
هرکه با من بلند همی با خود داد است　　دولت جد شد بخود داد بند دست
ای برادر بگذر از ما و منی　　اصل این ما و منی ما منی

او ز طمع منع شد ان بهاث   اخر ش پوسیدن فانی شدن
پروری این لا الله را باغ ناز   مکسی رنج دالی در دور دراز
جان تو از عشق جانان مانده دور   گشته اندر حبس تن این حضور
گر شدی تاب تو با عشق اشنا   گر بدی در دام این تن مبتلا
عاشقی کز عشق نیرو یافت او در قوت   صد پدر بشکش نپرد ذره توت
بس بیا آزاد شو از قید تن   باش مست از جام عشق ذو المنن
مانده اندر حبس تن محبوس تن   باش عاشق از حبس تن وا رهان
ای برادر عاقبت جمله جهان   نیست گردد عشق میماند بدان
عشق چون دریا عالم زو کفی   عشق چون خورشید عالم زو تفر
نیست گردد اشی جمله حباب   عشق ماند بسر موج جاودان
هر چه جز عشق است شد ما کول عشق   در حباب یلتقیه شد ناکول عشق
گر نشد عشق لب باید دهان   ور دریا او حباب گردد نهان
وا عشق است رشته این کاینات   جمله احیا را ازو اید حیات
جمله اشیا ازو گردد عیان   زو عیان عالم ز عالم او نهان
جمله موجود است ازو یابد وجود   ظاهر است او لیک از اوهام دور

جمله

نصب عالم گشت بر انا او   نیست واقف مجلس اسرار او
در مسجد عشق در کف کشته   عشق در ریاست قعر عشق [illegible]
چون صنین خود ان سلطان عشق   بس لگی باید که سلطان عشق
انچنان عوارض بحر نا دید   چون نگه در قعران دریا نه دید
در یا اورد بیجدان کرم   بی نشان بهر ورانه در یتیم
از شراب عشق مخموران که   خود چه باشد کاسه این [illegible]
هوش گردان بحر بیحد گران   گشته در قصه بحر [illegible]
عشق [illegible] بحر را ماننده دکه   عشق [illegible] گوهرا [illegible]
عشق البس [illegible] بیهوش   کانچنان دریا ز عشق اید بجوش
عشق را گر [illegible] هر الیم   گر از و در قعر [illegible] کوه عظیم
هست عاشق [illegible]   ماهیانند اندر ان دریای عشق
عاشقان شیران در ان صحرای عشق   هست عاشق رستم میدان عشق
عاشقان [illegible] لا الله [illegible]   عندلیبان [illegible] گلستان [illegible]
تا تو [illegible] در حجاب [illegible]   [illegible] با عاشقان [illegible]
ای اخی [illegible] بن عشقی بیا   [illegible] جان [illegible]

جولان عشق

پس صفا ده دل ز کدورات هوا / تا شوی مقبول اخوان صفا

از همه آلودگی پاک شو / در ره دین محمد خاک شو

در قتال نفس خود در غزا / از جهاد اهل آن بیگانه باش

اندر ریاضتها جگر را کشته خون / که برون به تو خیالات درون

چون خیالات بد دور از تو شد / تا خیالات دروغ و فاسق

این خیالات کتاب بی وفا / به کند مشغولی از ذکر خدا

گشته این فانیست قطع راه / میکند پس عیبها اجتهاد

بس ملکها بجدار از حرص آز / کرده در راه ملک ابتر گمان

از برای کسب آن زر سیم / میشود جان بر خطر های عظیم

میفتد در صد خطر از حرص رنج / کز حرص آن نیا بود بر تو کرد

حرص را کو زاحمق نادان کند / مرگ دارا احمقان ایشان کند

بس ناقص همت اند این احمقان / عمر را ضایع کنند اندر جهان

همت این هرزه ازان دریا خطر / چون لکه از موج البحر

بحر وحدت از نجات خوش کرد / کف بر آورد دهد بحر و بر شد

عارفان زان بحر پر در جواهر / مینشاند این تن گم گشته کف

جسم دنیا

جسم دنیا و دولت کف بیند او / جسم دریا بین که شاد عاشقان

آنکه کف را دید سرگردان بود / وانکه دریا دید او حیران بود

اهل ظاهر جمع کرده علم کف / علمشان آخر چو کف گردد تلف

عارفان هستند عرفان گشته‌اند / از معارف مست و حیران گشته‌اند

از خم وحدت شرابشان داده‌اند / تا ابد مستند ایشان زان مدام

شاهدی باقی و ساقی بزم لقا / گشته ساقی مجلس عشاق را

کرده مست ستند از جام خدا / لیک ازین هستان نزاید خطا

کی کنند آن مست جز عدل و صواب / که ز جام حق کشیده دست ...

از شراب عشق حق میخواه جام / شو بری از خمر و دار و حرام

جهد کن تا مست جام حق شوی / بیخود از ملک و مدام حق شوی

تو بیابی جام حق را رایگان / خرج باید کرد از نقد جان

آنکه ایشان مدعی این جام را / کی کنند اندر طلب جهد ابتدا

نیست ضایع جهد تو در راه حق / کی شوی محروم از درگاه حق

ذره‌ای جهد تو افزون شود / در ترا از وی خدا ... شود

جد جهد از برای عز جاه / نه برای باده جام اله

تو همی خسبی بشبها تا سحر — گشته مشغول علم و هنر
صد بهانها کردی بسی — تا که با فضل و هنر گردی کسی
پرشده ز اوصاف تنهای قتل — خویش پنداشتی صاحب کمال
تو نصاب میدان گر زین علم و هنر — میفتی هر دم ز مغز دور تر
ایکه هیچ از سبب صاحب دری — گفت خود را جو جو هنر دری
مشتری جو تو عاشق ز حق — هر عزیز جاه میخواهد سبق
تا شود داد جو تو دانشمند نیک — پر شود از باد سینه همچو خیک
علم کان از بهر جاه است و داد — خیک خود پر کرده است تو باد
عاقبت بشکن این خیک — میکند تا شود سعی تباه
بحث علم آموختی هم هنر — آب زر رنگ بر خود گردی بهر
هست تعلیم خانهای چشم [illegible] — همچو نقش [illegible] در لوح
گر بو بندی بسی لوح نقش خود — گه تو خواندی [illegible]
بس [illegible] لای الی قیل — لا احب الآفلین گوی [illegible]
دشمن مردان خدا زانو بزن — تا سبق [illegible] گوش [illegible]
از مکان این دری لا لای تو — کم بسوز ز عقل [illegible] عاشق شوی

ای برادر

ای برادر علم بحث بود لله — گر بباید مر ترا زین وسوسه
پس نه بند وسوسه عشقت بس — ورنه گر وسواس را آتش بس
عاشقان فارغ از این وسواسها — میخورند از خم وحدت کاسها
هان بیا بیا گر مرد عشق باش — مستعد درس درد عشق باش
پرده اسباب را بدر [illegible] — [illegible] [illegible] باش
در طریق عشق میجوی رفیق — هست تنها [illegible] مناسب در طریق
همچو [illegible] کلمه [illegible] — چون کند [illegible] خوب [illegible]
عاشق [illegible] خود را بجو — صد [illegible] بجو
گر تو میخواهی [illegible] — مولوی [illegible]
تا ترا او همچو خود [illegible] کند — در معارف [illegible]
از عقال عقل میبا بیرون ها — هست [illegible] ز حق عشق خدا
تا شوی غواص در دریای عشق — [illegible] از در صحرای عشق
عقل را [illegible] خدا در عشق دو — [illegible]
[illegible] ز عقل در عشق صد — عقل [illegible]
کیمیای عشق [illegible] خدا — عشق [illegible] کیمیا

تو شنودستی زنان مصر را / عقل‌ها در عشق او شد فدا
از شراب حسن یوسف گشته مست / بی‌خبر از خود بس بریدند دست
حسن یوسف ظاهر بپیچاند عقل را / کی کم است از جان و حسن خدا
حسن یوسف جرعه‌ای از حسن اوست / این آن معنی چه باشد نفس کیست
ای حسن صد یوسف جمال ذو الجلال / ای کم از ذره تو فدای بیمثال
این تن تو یوسف جان را حجاب / پرده را بردار از یوسف ای شتاب
از میان گر پرده تن وا شود / یوسف بی جا و ترا پیدا شود
ای بگوئی حاش هذا البشر / صد بگو ای پرده بردار ای زبر
در تو پنهانست معشوق قدیم / کی تو بیابی ترا زیر گلیم
این کلیم از روی او وا شود / کیست تو آنجا که پیدا شود
ای خنک آنرا که ذات خود شناخت / اندر این سر هیچ فرصت نباخت
گر تو ذات خویشتن بشناسی یقین / تا ابد اندر بقا باشی امین
ذات خود را گر شناسی بی گمان / ذات پاک حضرت گردد عیان
بعد از آن ذات یکست ذات تو / هست اندر نقش تو صفات تو
ذات تو بیرون ز کون است ای فلان / سایهٔ توست ای مگر گرد جهان

گر تو

گر تو خود را در یقین دیده‌ای / در حجابی و ز عیان نادیده‌ای
هر که محجوب است از خود کور گشت / مرد آن باشد که هر دو از شکست
هر که ذات خود بدانست مرد اوست / مغز او لغزست مستغنی ز پوست
مغز پخته که هیچ جز پوست / پوست است آن چون پرده در تن مهر را
که به حفظ تو از نفس خداست / روح تو مبدأ النفس جسد الست
روح قدس نفس روح است تیر / صورتست انسان معنیست حر
هست از مغز ترا اسرار مایه / هر دو را پس مبلغ آن خانه‌ایه
هر که این بشناخت دیده ذات کی / هر که بیدار است خبر دارست بی
ریش خانه از مردی بود آن / مرد بود و ندی همه شره بزان
بلکه مرد میدان است ای نیکو / نیکو بود با نفس خود خصم عدو
میکشد او را به تیغ عشق دوست / مغز انست که پوست از مغز توست
اوست پس انسان کامل در جهان / ور نه همچو حیوان خران
بهر او شد این زمین و آسمان / از جنابش مقصود حق بود این
جوهر هست انسان جرم او عرض / جسم خرم پایه هست او را عرض
هست انسان حفظ ذات قدیم / اوست در بحر بقا دُرّ یتیم

هست لب‌هاشان مخزن اسرار عشق — هست لب‌هاشان مطلع انوار عشق

سیر عشق بی‌نشان از وسعتشان — پادشاه لامکان در وی نهان

شد زفیض عشق احیا و صفات — شد گهر از بحر عشق بی‌نهایت

جمله رسته‌ها اشیا هست از او — نیست کس در عالم الا هست او

دور کرد و بعد از صوم عشق دل — گر نبودی عشق نفس [illegible] جان

گرچه حضرت نیست در هر دو جهان — گر [illegible] روی نهانت هست عیان

لیک نشان است و افق عشق را — آینه گشته است عارف عشق را

تا نگیری دور از حرص و هوا — کی شوی واقف تو از عشق خدا

پاک شو از خشم شهوت و حرص و آز — تا شود با جانت جسم باز

تا شوی زین وصف‌ها فانی بیا — تا شوی مست از می عشق خدا

ترک خشم و شهوت و حرص و هوی — هست مردی دور از ترک [illegible]

مرد است ترک کرد این صفتها — هست ضعیف و رها ابنا

انبیا زاوصاف بد بودند پاک — نفس را کردند آن شاهان هلاک

بودشان با نفس سگ جنگ‌ها — بسکه کوشیدند در راه خدا

گر تراهست این رگ [illegible] — میشوی از شهوت لذت بری

گر ترا هست

گر تراهست آرزوی وصل دوست — گر کنی رغبت بنقش یک دوست

رشت سوی لعبت و صنم نگاری — عشق در آور زنده رنگی

گرچه این حسن صورت هم عکس الست — عکس را بگذاشت [illegible] اصل چون دوست

عکس کی در تو فزاید حب اصل — آن دلیل تو است اندر راه وصل

مینماید عکس اصل اندر عکس نیز — اصل بیند چشم عارف است تیز

جسم خاکی [illegible] بنگر باش — اصل اندر عکس بیند او عیان

هست پنهان از خود این رازها — رو تو از عشاق خوان این [illegible]

اندر محبت از خود رسته بودی — فخر را فقر از [illegible] بودی

فخر را فقر چون [illegible] — که بداند را زدی هر نابکار

چونکه بنوشت تفسیری بسر — گر نبودی از رموز دین خبیر

بس چه داند این [illegible] هر از دل — که شود هر کور دل [illegible]

هین بیا تبدیل کن اخلاق را — سرمه کن خاک ره عشاق را

خوی‌های ناخوش را کن بدل — باش صبر تا شود زهرت شکر

دست شود رخوی [illegible] — ور نبودش زهر [illegible] خوردی

پاک کن اوصاف ناشایسته را — تا گشاید در دلت این رازها

چونکه او وصف بشر گردد بپاک   میشود زان لاابالی هستی تو پاک

دردلت را از نهان پیدا شود   فطرت از وصل حق دریا شود

هست در دریا بخششهای بیا   تو مگو کز من کجا وصلش کجا

هست بالای گرچه خوان وصل   قدر سیر ببنوش از انتها

مفردات جلد سادس

آب جیحون را اگر نتوان کشید   هم ز قدر تشنگی نتوان برید

واصلان چون ماهیان در بحر جان   هست خود آن بحر را اندر آن

هست اندر خاک مار از غار   عیش شان ماهیان زاد در بحار

گر تو ماری هست دریا جای تو   نیستی در خور بدریا وای تو

عارفان چون ماهیان اندر بحار   اهل ظاهر مانده در خشکی چو مار

گر نه ماری تو بجو ابحر وصال   تشنه کی گردی بجوی آب زلال

گو شده مر عطشان بحر معنوی   فرجه کن در جزیره مثنوی

در جزیره مثنوی آب زلال   مانده اندر آن تشنگان در فرش حال

هست گویا مثنوی باغ جنان   چار جو چون جنت اندر وی روان

گر ترا از دور یک حال دست   کی نصیب تو شود باغ بهشت

مقصد

مقصد اقصای این دو دون همتان   چند روزه عز اقبال جهان

ای عجب آن همت عالی کراست   کو مرا داد او ملاقات خداست

مرغ باهمت پرد تا آشیان   پر مرغ همت است ای مرد جان

گر تو عالی همتی باشی شاد   میرساند همت در بهر مراد

بر براق همت ار باشی سوار   میشود رفتار او از عرش فراز

همت عالی که امر دولت است   آدمی را قدر قدر همت است

همت عالی چو بر دارد علم   فعل و صفت هرچه باشد منتظم

ور نه زان همت عالی بود کی   تا قطره از زهرا ز تعقد شود

عاشقی کز او ده شد در خبر   هر سبیل شد ملک تو د همت نگر

گر ترا هست ای پسر همت بلند   جز بان معشوق باقی دل مبند

عزت دنیا مکن هیچ اختیار   عجز و فقر هستی کن اختیار

زانکه جمیع عز و جاه بیهوده گشت   زار زاری وصل دلبر گشت

هست روشن خانه اندر خانه   تا میسر گردد وصل لقا

تا شه بماند تو دور از آن   در خانه‌ها بار راه آهم بارگاه

ناگهان ... دور ...   هست راه ... بارگاه کبریا

بارگاه کبریا در نیست نیست ‏ ره نیابد هر که لنگش نیست نیست
نیست گشتی ره ترا ابدا الله ‏ چون رسیدی های تو ...
اندر آن جا چون رسی بی‌چون شوی ‏ از زمان و از مکان بیرون شوی
از نفس وا رهی بی‌عیب ‏ قطره‌ها جان اگر در بحر جان
پس ز هستی رو بکل دان ‏ کن عروج از خاک بر افلاک
هست معراج فلک این نیستی ‏ عاشقان را مذهب و دین نیستی
اندر هستی تو هستی از غرور ‏ زین معارف هست ادراک تو دور
این ز فهم عقل و دل نابرکی است ‏ در خور ادراک دانشمند نیست
نیابی تو از این هستی برون ‏ فضل حق محکم کند فضل فنون
چون کنی خالی ز هستی ... ‏ که بخواند حق از این سر آگهی
ز صبر و قناعت کنی اندر علوم ‏ جا بگیر چون بنده با نفس ...
اهل ... وقت علم ... ‏ زانکه ... دیده
علم کان هستی تو افزون کند ‏ حبس تو اندر جهان ... کند
... تا حق خدا ‏ میکشد در دام شیطانت مبتلا
زان علومت ... ‏ تا جهال ... بینی عیان

علم کان

علم کان شد آلت تقوی و دین ‏ مبر و مقبلت برب العالمین
از امین و صالح و بهتر است ‏ دین تقوی صلاحت رهبر است
کار تقوی دار و دین صلاح ‏ که ازو یابد تو عالم فلاح
جای شدی عالم بیا در دین باش ‏ از خودی بگذر ... خویش باش
رهبر ... در طریق مولوی ‏ کو ترا مست از جام ...
تا ترا او ... سر خوش کند ‏ رخت هستی ترا آتش زند
میشوی اندر جهان خار و حقیر ‏ لیک در باطن شوی شاه امیر
سر ... فکنده ‏ رستی از هستی مخلد زنده
بنده باش و ز ... ‏ جان ...
بنده را خوشتر ... بنده ‏ در رضای خواجه ...
چون بامر خواجه‌اش ... ‏ هست مقبول ... آزاد شد
در بجد خدمت ... ‏ ایدش از خواجه ...
باش اندر بنده گی خار و حقیر ‏ امر فرمان ... دل فخر ...
بنده گی از بهر ... ‏ ای خوشا آن درویش ...
بار خود در مجلس ... ‏ سر و ...

ای برادر چون تو مخلوق ربی | بهر طاعت از عدم هستی بُدی
بی گمان قدرتش ایجاد کرد | داد عقل و نفس ارشاد کرد
داد در دست عنان اختیار | میفرستادت بدنیا بهر کار
هین بکن بر امر سلطان جهاندار | جان فدا کن تا بیابی دو جهان
آرزو دیت وصل حق تا بشنوی | ده رسولا زاده دام جهان
این جهان دام است و انداز زود | در گذر از دام و دنیا زود زود
چون هدایت داد قدرت بال پر | میگریز از دام بالاتر بپر
دانه چین اما ز جای بی خطر | چونکه جستی دام نیکوتر نگر
چون ببینی دانه یاد آر دام | مرغ زیرک باش میکن اهتمام
این همه شغل عاشق تو زنگ دلکن | ابدی بکن نیکی ملک کن
نفس تو زنگ است یا خود است بد | با تو خواهد ماند نیک تا ابد
چون کنی فعل حسن با اختیار | زاد فرزندت بگیرد دامنت
فعل تو گر زاید از جان و تنت | همچو فرزندت بگیرد دامنت
ور کنی فعل قبیح از احمقی | زایدت فرزند بد بدبخت شقی
جمله جمله بد بود افعال تو | جمله بد بود در دو جهان احوال تو

میکنجی

سعید بخت یار

میکنجی در جهان از عز و ناز | میشناسی خویش الیس بر فراز
کردگاه اسباب عیش ار آراسته | با تکبر خویش را آراسته
ای بسر دنیا کمر آموخته | آخر از جانانه دوخته
چون بگفت امد الباس احمر را | مسلو دحت الله الجنت سرا
حست این جوش جو وش | کشته بر تخت عز زنیت بوس
منت این جو و طمطراق تا ابد | یا دیاری هیچ از گور و لحد
منت باقی این سرور است گر | در جهان نه سالها ماند در دهر
تو بکن زین عیش نوش ای دقی | سر و زی هی سر هدی چه از فدا
مرکب تو بد عجب مرکب است | بد فلک تازد بیک لحظه زبیت
گر بوصل دوست داری اشتیاق | عزم او کن تو سوار راه این براق
دل بکن از مردان دنیای دنی | تا بیابی وصل نعم المابدی
هستی این یاران دنیا هوا | جهد کن تا یار تو گردد خدا
چون خدا شناخت نعمت این | بگسل از یاران بیاد او
چون برطرف تو زیاران هوا | فرد گشتی یار تو گردد خدا
هست شرح آنچه از یاران بد | نیک بد چون نشنید بد بود

گر تو میخواهی شود دیوانه تو | پس تو از یاران بد بگریز زود
یکدمی با عاقلان کم شو قرین | دائما با عاشقان شو همنشین
عاقلان در قید دنیا بسته‌اند | عاشقان از بند هستی رسته‌اند
مشکل است این کی شود از عقل را | گر شوی دیوانه میبابی رها
این چه فرمود آن استاد کامل | آن عزیز بحر بی پایان عشق

عاشقم من بر فن دیوانگی | سیرم از فرزانگی و فرزانگی

عقل او از عقل عاقلان بیش بود | از همه با علم و دانش بیش بود
چونکه او بود عاشق دیوانگی | سیر بود از عاقل فرزانگی
پس چه باشد علم عقل و بدان | این علم عقل آن بحری روان
انچنان عقل فنون فضلها | کرد اندر راه عشق آن شد رها
کار با این جمله داشت کرد | بد کار با عشق شاه فرد

کار او دارد که حق شد مرید | بعد کار او زهر کاری برید

عاقلان مشغول در کار جهان | تاجر اندیشان ببازار جهان
نقد عمر نازنین کردند خرج | در ره تحصیل حظ نفس و فرج
فکرها ذکرها شان روز و شب | اندرین دنیای دون شد طلب

یاکرها

گر نباشد مطلب این عاقلان | عیش و عشرت اندرین باغ جهان
عاشقان دیوانه از سودای عشق | بادیه پیمانند در صحرای عشق

هرچه غیر او شود دیوانگیست | اندرین ره هر دو بیگانگیست

عاشق عالم جهان و عالم اغربند | شد یکی فانی یکی باقی شدند
عقل با فصل اندرین فانی بماند | عشق کامل مرد آن باقی بماند
عاشقان را هست عالی بداد | که دو عالمشان نشد هر دم از او
مطلب ایشان لقا و دیدار او | نقد ایشان تسبیح در بار او
عاشقان چون زان وصال آگه شدند | از ره عقل خرد گمره شدند

عشق هر عطار را گر بند زد | طبلها را ریخت اندر آب جو

چونکه آن عطار عطر در دست | طبلها ریخت آتش میشتافت
میفروشاند او دین عطرها | داد و بخشید بهر کرم عطا
خود هم او عطر است هم بوینده | در ره عشق طلب بیننده
بی نیاز است آمد اندرین نیاز | ساجد و مسجود او اندر نماز
هم بجز خود طالب او هم مطلوب خود | هم محب خود او هم محبوب خود

ای عجب کیستی از من جدا | من نمیدانم من کجایم تو کجا

تو منزهای و دست من از آن تهی است   لیک بحق تو که تنزیه من تهی است

از منزهی اما ساقی و دلداری منی   هم تو جانها در دل جان منی

هین منزه من فنا دید تو یی   صد بلا که تا ندیدم درد وی

این منی‌ها نیست رو ای نکو   تو همی بگذار ور اگذر او

چون تو ای بگذار منی تو او شدی   شد یقینت ور تو هم او شدی

تا نگفتی بنده او شد تمام   خواه آن افواه باشند والسلام

تا نه او گردد و او بیند عیان   بگذر از خود او شود داد او را ابدان

خود هم او بی از دویی بیخبر   تا که بگذاری بخود را و بصر

تا نه بخود شد با او علیم   خود هم او بی نداند ای سلیم

از شراب عشق گر بودی مست   یافته در ذات هستی هر چه هست

هست بی شک قید از ادم و دید   هر چه بود در ذات او ادران شده

ودی دیده نیست باقی ذات دوست   هر چه هستش دید ما هست اگر او ست

صورت تو آب و آتش باد و خاک   معنی تو از نفخت روح پاک

صورت معنی ات را داد او تجلی   ذات و صد ساخت آن ذات الهی

ذات او را ذات او مظهر شده   تو چو ابر داو مه انور شدی [illegible]

نقش ما را

نفس جان بخشای جانان زنده است   در حقیقت نیست جز آن هر چه هست

لی هر باطن معنی هست یک   اول آخر یک فلان نیست شک

این دو هائی صاف و جسم تو است   ورنه اول آخر آخر اوست

یا آنکه اول آخر تو یی   نیست غیرت ظاهر باطن تو یی

مای نفی تو اثبات ما   هر چه دارد از تو دارد ذات ما

تو چو خورشیدی ما چون سایه   از شعاع تو با سر مایه

زانکه سایه از ضیا دارد مدد   بی ضیا خود سایه ای نا گم شود

در پی خورشید فضلت سایه دار   من همی کردم تو نیز از فضل دار

بر کلام اینش تو ای شه بار   من چه دانم تا کجا خواهم فتاد

عشق بیچون شد با درجه سلوک   ما چو برگ کاه پیش آن زبون

هر کجا خواهد برد ما را کشان   ما مطیع بی قرار بی امان

عشق چون مغز است عالم پوست است   جمله جنبشها درین عالم از وست

عشق یک نور و ظهورش بی عدد   جمله هستی‌ها از او دارد مدد

او چو خورشید است اشیا چو شب   او چو دریا موج گشته ای عجب

عشق ذات و صاف خدای بی نیاز   عاشق را غیر او باشد مجاز

چون زاد حق صاحب صفت است این عجب | کی شود او را ابد حق دست در کس
تا ز او صاحب صفت نبرد خالی نشد | لایق این وصف اجلالی نشد
خشم ایزد است تو خاب خود وصف بشر | جنبش حس بشر دام البشر
وصف‌ها بت چو نگه به دلوی قرین | ظلم بغض رغبت بخل کبر کین
خلق عالم مسلکند از تو فغان | عارکش دم گشته اندر حجاب
ای زننده به کفها به فراق | در رفعای خود هم بتیغ جفا
چون ز قدرت حق بنشر اسمای لئیم | گشته تو هنر فانی به تسبیح بنده‌ام
از خطیئت گشته هر دم زار زار | پس تو خواهی رحمت در دو جهان
بنت با قد الهمامی بگذرد | فعل‌هایت با تو ماند تا ابد
چند روزه عمر را غره مشو | راست رو از راه حق هرگز مگرد
جسم را زادن به پیندار بر کن | جسم آخر بین که هر پایه رها
گر همی خواهی سلامت از خطر | جسم را دون بند با یا فرا بگذر
تو مشو ناظر بدین دار الغرار | گشته عارف ناظر دار القرار
اهل دنیا طالب بی وفا | گشته قانع غافل از عیش بقا
عارف از عیش خدا دریافته | با سر و سر همدی بشتافته

جاهی.

جاهی از عیش دنیا شد مغتنم | چونکه با آدمی جدا کردی تو هم
کز الله یار با خود یار خویش | میکند می تر از حفظ خویش
دوستی جاهی بحضرت سبحانی | کم شنو گمان هست جمع کن
تو بهای عشق و مستی کن ای پسر | گر شود در راه دینت راه بر
میکشد می تر ابا عشق حق | هشیار از دست دل بگیر سبق
گر بگیری از دست عارف یک دو جام | مست گردی سوی عیش مدام
خود به خود دنیا چه کنی خود را فدا | میگذاری دیده فقر فنا
گشته عشق خدا یابد حیات | پس بگیر اقتداء با ثقات
و الله از عشق خود جوید نجات | [illegible]
ای خوش آن زاک گشته در عشق دولت | خون بهای گشتگانش وطن
قطرگاه جام عرق بحر جان شود | محو گردد قطره‌ها عمان شود
قطره تو محو گردد در بحر | نیست گردد لاجرم گرداد هوا
هین مخسب از عشق شب‌های دراز | گریه کن با حضرت حق کن نیاز
با سحر از عشق با ما شمع وار | باش در سوز و گداز و اشکبار
رو بکنج خانه با لب چو شمع | گر فرو بستی تو بجوی [illegible]

هب

دمعی شمع سوزاد بجا حبتیار
چون بسوزد او فنا گردد بنار

اشک سوزی عاشقان بی اختیار
میشوند ایشان فدای کردگار

محو شد شمع فدای یار شد
رست از هستی سر انوار شد

رو تو هستی را فدای یار کن
هستیت تبدیل از آن انوار کن

تو چه ذکر قدر این عمر عزیز
میکنی خرج و نمی نگری بهیچ چیز

اطلس عمرت بمقراض شبکو
برد پاره پاره جیبا طغیوز

پس تو اطلس مرده در دکت دزد
پاره پاره میبرد بی هیچ فرد

پاک گشت از چرک ایشان شاه بر
قدر او ای دوستان دانگاه

خلعت باقی بجاه از خدا
جاودان فخر ما دران وصل لقا

گر تو خواهی ای خدا قرب وصال
عمر را کن خرج امر ذوالجلال

مطلب وصل خدا با اشتیاق
تا نسوزی ز آتش هجر و فراق

بود دوران هر آن بجز گذشت
مرمرا از بعد صحت علت

منت باقی بجور رنج این اهانت
رنج بعد صحت بماند جاودان

ای حبیبا شمر سعدی حسن اگر
چون شده گشت مروشی بجماه

از صبان بگذر فنا گیم بود
در زیان خویشی ای سود

خاتمه.

خانه هستی بکن کلی خراب
تا شوی مطلع بتاب آفتاب

گر بعشق گنج حق ویران شوی
مخزن آن گنج بی پایان شوی

در بیان ... مثل عقول
در بیان ابیات غزلیات ...

عاقلان خود را عمارت میکنند
نام نیک خود رعایت میکنند

عاقلان را امید و رغبت در جهان
عاشق را عزم سیر لامکان

عاشقان کرده مذهب خود را تار
مستان ... هیچ فنا

جغد را خود ... ویران
گر کند با گرد گل بلبل فغان

جغد در ویران نشسته بقرار
ناله و داغ بلبل با بهزار

قند حکمت از کجا ... از کجا
... از کجا ... از کجا

قند عرفانست نقش عارفان
جیفهٔ دنیا بزاغان جهان

عارفان چون نی شکر از قند پر
... صد فخر را اندرون دار

حاصل مقصودشان در اندرون
احتیاج نیست ایشان را برون

بس تعمیر اندرون ...
هر چه جوی در درون خویش جو

تو برو بر درون با خود بیا
در درون خویش معشوق را

رمز در روی خود آری ...
منت ای معشوق ...

چون سما خرش را تو غیر او　　که بود خود غیر از بنا نکو

جمله موجودات شد مرآت او　　از همه جزوی عکس ذات او

جمله اشیا مظاهر یک جان　　از همه کرد او ظهور و شد عیان

ارک دیدی چشم از نور الهی　　هر چه کردی نظر او را بو بین

جمله اشیای جهان را از خودی　　ز وجود کو جمله در زها جوش

و مده آن نهای از وجودهای اوست　　های همون روح از همهای اوست

اوست هر چه هست جز او هیچ نیست　　پیش عارف جز یکی در کون هست

او منزه های از کون و مکان　　هم ظهور نور او هر دو جهان

عاقلان محجوب از کنج رمی　　نیست ایشان محرم اسرار حق

جاهلان خود و دشمنان این رموز　　زانکه خفاشند ای ببر با جوا

با سیاستهای جاهل صبر کن　　خوش بدار آن زحمتی بر دنیا

چون بگویم نکته توحید را　　هر چه بود سخرهٔ تقلید را

طوطیان دانند ذوق قند بس　　کی شوی با قند زاغ را هوس

مثنوی مغزهای معنوی　　هست این گفتار مغز مثنوی

هر کسی او محفوظ شد

سحر پنهان اند ایات کلیم
کی شناسند از بنده در بیتم

هر که او محفوظ شد زین مغز مغز　　هست زاد ضایع بیهوده نغز

زاحمقی که گفت ذم این کتاب　　ذم خفاشک بود با آفتاب

کی شود دریا ز بول سگ نجس　　کی شود خورشید از لعف منطمس

قند توحید است این گفتار ما　　رسته است از باغ شرع مصطفی

شد شریعت حائط دیوار سخت　　شد طریقت اندر آن حائط درخت

معرفت شد کو فتادن بجار او　　سر توحید حقیقت بار او

عارفان استند لو یا باغبان　　میوها برکشته زان ایشان در جهان

شرع تقوی باغ عارف صاحبش　　میرسانند میوه بارها با غرس

جان شرع جان تقوی عارف است　　معرفت محصل زاهد سالف است

بلکه گوییم تقوی ره خلف سلف　　معرفت حاصل شد از زهد خلف

با نیاز ان سعیها اندر و ختند　　در معارف سعیها افروختند

تا علیها گردد اسرار ملک　　گشت ایشان معرفت با عار فلک

سر توحید [illegible]　　از خودی رستیم رستیم از خدا

ما ز ما از ما فناسا مانده او　　ما شدیم از دست دست از ما برو

چون فنا شد بی تعین رو　　پس چه ماند تو ببین ای هو

شد عیان توحید چون آفتاب | این طبایع چون حجابش اندر حجاب

این دل دانای اسرار نهان | سر وحدت میشود او را عیان

اهل صورت هست محجوب کثیف | که بتوحید لطیف او شد الیف

هست توحید خدا از حس برون | این حس را ادراک او باشد زبون

تا نشد منظر بنور الله کس | با تجلی کی بیابد دست رس

حس حیوان گر بدیدی این صور | با بنی [illegible] وقت گشتی لاجرم

گر تو از ین حس حیوان مانده | صحبت خاص عمرها کی خوانده

حاصل آنکه صدر گشتی در جهان | تو فلانی گر چه هستی تو فلان

فاضلی با انسنی از همه | خویش را اعلی بو بینی از همه

دوستانت در جهان بسیار شد | سر کسان با تو موافق یار شد

گر چه گشتی با اکابر آشنا | دور ماندی از ملاقات خدا

گر ... ز سیر از دها | ز آشنایی ز خویش بیگانه شد

تن ضرر یابد ز شیر از دها | جان جدا ماند ز خویش و دوستان

آخر ای تن خود بخواهد شد خراب | حیف نیست جان بماند در حجاب

آشنا در خویش مشغولت کنند | کم کنند در نسخه فرعونت کنند

هان

هین بجست از همه بیگانه شو | واله آشفته دیوانه شو

مختفی شو در طریق نیستی | شو فنا تا کس نگوید کیستی

در وجود خود دوی را دور جو | چون الف فرد و [illegible] در روح جو

او ترا شد چون شدی از خود بری | تا که بیخود باشی و ره کی بری

میرسی با او چو از خود وارهی | کم از خود تا باشی و یابی رهی

از تو میخواهند خویش و ند تو | گر نگویند با این جهان پیوند تو

در جهان باشی عزیز و محترم | از متاع ملک دنیا مغتنم

تا کنندت بهر جوی آن اهل طمع | مبتلای بند هستی در جهان

جمع بینند خلق جز بهر منافعت | هر که از بهر ذات اصحاب نیست

این فریبا ران سبب دل بسته اند | که با اسباب جهان دل بسته اند

خود همه هیچ است اسباب جهان | پرده ای ذات الله زان [illegible]

پس بیا مسکین رجوع با خدا | دست تا بر دار و دامن بر دعا

لاابالی تا ترا با خود کشد | می شناسید از کرم ره رشته

گر کنند الحاح بنده در دعا | هست [illegible] ز عنایت [illegible]

ای فرو [illegible] از سما [illegible] | با اجابت بار داد [illegible]

گر کند رد و اجابت آن خدا | تو همین کن عرض حاجات و دعا

بنده را چون التماسی کی سزد | در رضای خواجه اش او افکند

خواجه را در حق او چون خوش بود | خود دوام او و دانند سرای خیر بود

حبت ای زیرک علم الهنر | محو او شو تا ازو یابی نظر

زیرکی فضل فنون هستی و هنر | نیست محو فنا مستی و [illegible]

ای لب علم ذکاوت و فطن | گشته ره رو را چو عون [illegible]

زیرکی دانش و دنیا پرست | در مراد ذات حق ابلهی [illegible]

سعیها چندها دارد بسی | تا درین دنیای دون [illegible]

زیرکی او را از حضرت دور کرد | دانش ابلهی دلش را کور کرد

در حقیقت است دانا و زیرکی | بگذر از این دانش ای زیرکی

کو علیم از علم ربانی شود | فضل عزت بگذرد فانی شود

خوش بود ای عزیز از فضل [illegible] | تا کنند [illegible] رحمت [illegible]

هم بهین ره عاجز بود | بر توانا هم کی چاره بود

بر ضعیفانست رحم آن رحیم | بر گدایانست [illegible]

کرم دارد بر همه انعام عام | هم کجا [illegible]

جمله

جمله موجودات را از فیض بود | او همی بخشید هستی و وجود

جمله عالم هست از جام او | جمله خلقان سوی او دارند رو

مومن [illegible] | جمله را در سوی [illegible] الخ

در نظری خلق راهبر سود [illegible] | در حقیقت جمله را مقصود اوست

پیش رویت [illegible] | خود را از آن [illegible]

گرچه او آورده نقش نگار | آر ز دیش خالق پروردگار

صورت [illegible] معبود دارد | در حقیقت خالق است مقصود

در شریعت [illegible] | خود حقیقت را خدا داند [illegible]

هیچ [illegible] | [illegible] امید

هر کسی راهست در صورت نظر | جز خدا را نیست از باطن خبر

کس کجا داند که این [illegible] | [illegible]

تو همین اندر رضای حق بکوش | دایما [illegible] گوش هوش

جمله کن هر دانه [illegible] | می رسد [illegible]

دانش [illegible] | دست زن [illegible]

در گذر از فضل [illegible] | [illegible]

حدیث خلق حسن در شهر گشت — یافت او لطف حق از قدر رست
حدیث خلق حسن را ز خدا است — او بجوید در ازل از حق خط است
در ازل بوده است هرچه بوده — سر این را هرکس شنود و ست
گرچه هرچه بود آن خواهد بدان — تو بدین پاک احمد وقت زن
دایما میکوش اندر راه دین — با در تو مشورت با مسلمین
گر بباید وصف جانم گردد دین — تا تو دانی باشی با او همنشین
مشورت کن با گروه مسلمان — از پیمبر امر شاورهم بدان
این چنین با مشورت با همدگر — میکنند و آر ز و شان هیچ نزر
تو بیا کن مشورت با عاشقان — با دم مطلوب جان مجنون شان
گر کنی با عشق ناقص مشورت — در جواب بود زبان نیمه است
ور شود مرشد ترا عشق تمام — میکنند میت بجز لا یا ح
در جواب مطلب الله عقول — الجنان عقلا کر بود اندر سول
خود کجا باشد چنان عشق دگر — میشود از نور او روشن مگر
از تصوف عشق او باید صفا — میشود روشن بنور مصطفی
روشن است شمع دل این دل — هر زمان از نور ان شمع احد

صلح

در قلوب

در قلوب عاشقان عارفان — نور احمد است تابان هر زمان
این شود یکدم از زمین سما یا جدا — تا شوی روشن بنور مصطفی
گر تو ای ابناء خواهی نشان — یم ساعت هم ز محمد روشن دانم
از شوی با عاشقان تو همنفس — دور باشی از هوا و از هوس
میشود جانت دولت از عشق یار — یابی از انوار وحدت برگ و بر
از جان واقف شوی تو خویش را — گر شناسی سر توحید خدا
گلشن وحدت شود جانت دولت — خویش باشد بانده مشکلت
میشود در باغ دل دلبر عیان — او جوطل ضدان تو ببین در عیان
دلکه دلبر دید کی باشد ترس — ببلی گل دید که ماند خمش
ای برادر در دلت دلبر نهان — در فراقش کن تو آه و فغان
ور دلت شست انکه داری گر زرد — او بتو در صحن تو مهجور ماند
گر تو شید ای دلت صاحب دلان — چون کل ضدان شود دلبر عیان
بر در دل قفل زد نفس پلید — صحبت این دولت ادر الکلید
گر بیابی صحبت آن یار را — میکشاید در دلت بازار ما
یار ... چون بنخته شد — صد هزاران لوح سر دانسته شد

در حضور او همی دل وا کند
مؤمن است مرآت مؤمن در خبر
گر بشو مرآت تو مرد خدا
گر بود یعنی خویش را حیران سوی
عاشقان را چونکه کرد دمساز
هیچ وقت آمد نماز ز نیمه
هیچ وقت آید خلقان در نماز
عاشقان هستند در لا ینام
عاشقان در وقت هجران فغان
گر چه دائم هست ایشان در وصال
در فراق و در وصال این عاشقان
بیکدم هجران بری عاشق صد سال
هست سی سی گر بیاید ما لها
آن کسی است سبتهای دراز
چون فراق عاشقان وصل نگار

در دل اندر زشتها پیدا الود
تو در آن آیینه حسن خود نگر
اندر و بینی جمال خویش را
همچو بلبل شش نالان سوی
یکدمی خالی نگردند از نیاز
عاشقان را وصلت دایمون
می‌کنند آن وقتها با حق نیاز
در مناجات تضرع برده دائم
لابه زاری کنند از اشتیاق
دایما در شوق ذوق ذو الجلال
نیستند از دست غافل یکزمان
وصل سال متصل بیش از یکدمان
عاشقان را در فراق دلربا
ناله فریاد زاری نیاز
عاشق از معشوق یکدم تا جدا است
عمر او

عشق از معشوق سازد عشوه ناز
گر حقیقت بنگری خود عشق نیست
در دو عالم بجز معشوق نیست
یا الهی کن مرا از عشق پر
از شراب عشق کن مست و خراب
گر چه با وصل لقا لایق نیم
ساخت از خاک آدم قدرتت
خاکرا هم هستی از عدم
در نگار شتیم من منتهی
خود عدم کی کرده است یا شد
بود هر چیز که یا رب عدم
تا فرید بچون عاصی دگر
نامده زاولاد آدم همچو من
گر چه کردم از عمر جرم گناه
از فضل الهی تو تقصیر یافت

باز از عاشق کند با خود نیاز
عاشق معشوق غیر از عشق کیست
در میان عاشق فرقی فارق نیست
کن فنا پیوند استیم بو بر
عرضه کن بر جناب حق ب
لیک دارم بس امید از کرم
زان شدم کامید را از حضر
کن قبول یا الهی از کرم
لطف تو و فضل و رحم منتهی
او خود کی بود لعبیان روسیاه
که آمد از هستی مرا چندین ندم
از همه نادرستان نارست
بد فعال زشت کار مفتتنی
با وجرح بود قضا من برگ گناه
چشم بندم بفضل الله شاد نیست

همچو گوی پیش چوگان قضا
لیک مطلع بر پس هجران
پس بزن چوگان منزه بوده را
تا شوم غرق اندران بحر صفا
اندران دریا بمانم جاودان
مستغرق باز جان و دم جدون
جان دل استسقا قلب بیخ
جان دل مرغان باغ لامکان
بود اندر جان نفخت نفخه
خود تجلی کرد در اسرار جان
دل جان دوست را اینه
مظهر حق دل بود درد و سرا
هر که شد محبوس جسم آب و گل
نیست این تن زندان دل مر
جان و دل مرغی است تا زاد ادحق

رفته مدتها جدا جانهای تن از هنرا
گشته ام تا باک آلوده جسم
افکن اندر بحر عشقت ای خدا
زان همه آلوده که پایم رها
لا احب الافلین گویم بجا
نعره های لا احب الافلین
گشته حبس تن درین دار الفنا
تن قفس این مرد محبوس اندران
او است از دریای بیچون قطره
نیست جز حق اهر دانش بیان
او است گنج عشق الکنجه
کم نظر در شاه هر آید شاه را
او جبه دا از صفت هر حال دل
جان حیوانی است جان انسانی جعفر
کم بحر شو اللّه از وحدت سبق

فارغند

فارغند از عرض جاه و نام و ننگ
عاشقان و بنده نام فسون
هر که او یکبار خود را نام کند
خود تجلی به نام کردند این شهان
که صد عالم قدر دانند این گدا
هست عارف مظهر ذات حق وجود
این عجب خان شده کین ترزبان
قوت جان شاهدی ز انوار دا
هر که باشد قوت او نور الا
ای جمو السنه این سطر شریف
از تو میخواهم خدا یا همدمی
پیش گوران تا جون برافروزد چراغ
چون بشفرای دم صلوای
آه گوید همنشین این ورد
ای فغان از یار ناجنس ای فغان

بی نیاز اند از جهان تا بود رنگ
عاشقان هستند از جنس ملال
خود نباید نام هست خود پسند
لیک محجوب اند زان اسرار الهی
پیش خود بینان ندارند عشق
که شناسد جسم اعمی حسود
لیک اندر جسم هر خرقت اهل کار
زان رو نکست از این ابلهان
جهان تیز ابدا ز جنس سحر فلان
کاش بودی لایق حرف لطیف
گو شود این رشته ما مجرم
چون هر بیرم قند من پیش راه
سیه ده دست الحان خوش
دور باد از مجلس من جام سرد
همنشین نیک جوید

همنشین کو که هست جام الست | از صفوی جام الست پر گشته دست
از صفا یکانه با حق آشنا | رسته از اندر بحر وحدت آشنا
خالص مخلص شده خاص خدا | پاک از رسالوث تقلید و ریا
عارفی شوریده از روضه بری | وصلت حق گشته از کثرت بری
آنچه باید محرم گوید عیان | او است مظهر هست بهر انسان
چشم جو چون دید روی اتحاد | کثرت از اعداد و جسم و جان
گر صبی یاری بود همدم ز من | او که هست محرم اسرار می
چون بکام تشنه کوثر را | می بخود بالوده حرص هوا
جان بی فیض الهی میکوشد | تا ملک با آب تقوی شوید
افکنم در آتش عشق خدا | که میسوزد شود محو فنا
همچو عود چون سوخته آتش بر | معنا زان از سوز کرد
زان بود آتش درین تن | کوشت با آتش روشنی خود
تا عاشق را آتش عشق آمده است | لوصت قابل یابد
دل از آن عود بهت عشق شهان | ذان پذیرا گشته است از
عشق چون از اوصاف پاک خدا است | از صفات حق به آدم

ادم

آدم شد مظهر اوصاف او | آن صفات پاک او از خود بجو
ذات خود بهر کن بنما شد از آن | هم ز خود جز به نور انوار ذات
آدم مظهر لا بد صفات | وصف آدم مظهر آیات
گر تو از روی حقیقت آدمی | تو یقین این راز ها را محرمی
ورنه آدم نه ای کاو چو | گوش تو زین نکته ها بوده کی
کنز مخفی در وجودی آدمست | آدم بس دست عظم است
جسم او را قوت حیوانی غذا | قوت روح او را ز انوار خدا
گر رسد جانت را ز حق غذا | این غذا ها را نماید آشنا
گر نماید هست گاه آب نان | بر بهشت بی این دو قوت میکند
زین غذا ها کردی خود را فطام | میکنی بر شیر از حظ طعام
میشوی منقاد بر قربان حق | تا شوی بر رضوان و بس حق
اندر آن دعوت بخواند و جان | نور عرفان است بر حلق
آنکه در ذات نو گردد | ذات بی چون صفات
آدمی مرآت اوصاف قدیم | رو نماید وصفهای آن کریم
فیض بر جام آب نان | اندر آن با صفت الحاد

علم را جاری زبان عالمان
حکم عدل هست تیسیر حاکمان
روز وقت شفقت زهاد نور
ظاهر است در مظاهر ظهور
منتشر ذرات قدسی نور
خوب روی آیینه خوب او
عکس حسن وی ایشان حسن بیان
خود ز ذات ایشان بنمود
جمله اشیا مظاهر یکی
حسن بیند عکس آن صاحب نظر
خود ز معنی میشود صورت پدید
جمله تصویرات اعلی الحق
چشم عالم دل من جان
آمد از پرده های حسن برون
خویش را در کمینها انداختی

لطف رحمن از کمان جهان
هم جود او از محسن عطا
حلم صبر او ز رد دل بکر
باطنست از خلق او ظاهر دو
هم هدایت کرد از مرشد ظهور
عکس ایشان عکس مطلوب او
بی نشان است اصل عکس از وی نشان
گر شود ظاهر سبب از سبب
لطف قدرت ایشان
او منبع را بیابد در صور
جسم اول کل معنی نماید
چون با جسم خود خود خود
از عالم
در صور دیدن حضور
میشود واقف باحوال او
میسر است داد او دار آن

دروه

در ره عشق خدا فانی
در صفتهای بشر مبدل الله
چون مبدل گشته اند ابدال
کی بدانند این تن ابدال را
هست خلق وجوان صلاة
هر که در وصف بشر با الله
هر که از وصف بشر بیرون
میرسد جسم تو جز روح و دولت
کرد خود جسم آمد
از خدا میخواه جسم
چون بگذر جسم
خود جز او در ره رود عالم
جمله ز ذات آمد و معرفت باز
کائنات تخم باز در او باز
جمع های عالم حاوی القوم

میست را بود رب حق
در هم تو جسم حق
هستند از بی کردان ورق
کی بدانند او مقام حال را
هست سنگ او گوهر
او جه داند ان اسرار
هر هر از دام است
تا بداند هست غیر لطف او
دو هست پس عوض
تا نمانی در حجاب این
حسن غیب است از عیان
جمله موجودات در عالم بلکه
میشود روشن جو کرد
جمله محصولات را احضار کرد
هست حق کل

تخم اندر انبار دولت از عدم
از زمان میکشت بر امید او باز
کشت را رست این جهان او
جون نسیم عارف ها ان صبان
نیست بیرون لذت ذوق صفا
راه لذت از وجود بیرون
گر کنی ایدر در وجود جزو دل
در دولت طالع شود آن اختیار
و رسد در نور گوش جسم دل
بر مثال بیضه جسم بشر
میزاید مرغ قدسی از آن
در میان بیضه جون مرغ جهان
زیر پر آنانکه دارد او ترا
اگر این بیضه شود جوجه جهان
گر نباید از عنایتش مرد
کا لست میکند دو راه هم
گرد بر انبار باران کار سازد
جای ما نسیم اندران انبار ما
رحمت الله وحدت انبار دوان
تو در دون خود ببینی ذوقها
ابلهان را کاجتی فقر جنون
فارغ آید از صبا آب گل
میکنند عرض جمال بی حجاب
تو نه بینی جز صبا آب گل
گرد آرد پرورنده زیر
برگ آید بر پر و تا لاله ها
تا شوند تسبیح مرغان هوا
گر غرضهای جهان باید رها
زیر پر ناید نزاید مرغ جان
گر در آید زیر پر فاسد شود

جونکه عاشق رفته اند در زیر پر
از هوا جون بگذری عالی لوای
جان من بر باد کرد هوا از بیم حق
کو سعادت یار او بود از ازل
در عنایات در ازل باب بنود
الحمد لله هادی اسلام حضر
گر هدایت میدهد بس حرمی
میدهد با دوستان از لطف جام
مکر حق از جشم این مکرها است
یا الهی تو عنایت کن با
ما بد قدرت بس ما عاجز
زیر پر عشق ما را حضه دار
هم بده آن مرغ را پرهای عشق
دیده ما را بکن روشن بعشق
بهره دیده روشنایی بود ما
شو برون از بیضه جسم البدن
نو بر هم اولیا لا یتی شوی
در رسد استغراق از تسلیم حق
حق عنایت میکند عز و جل
جون سعادت نیست از غیب بود
مانده بین الاصبعین الکست
و ر ضلالت میدهد در راه حق
مرند با دوستان از ملک دائم
قلب بین الاصبعین کبریا است
ده سعادت با هدایت کن مرا
رحم کن بر ما ز لطفت ای کریم
ده حرارات مرغ قدسی بر ما
تا پرد تا جنبد ما ذرای عشق
میکن این ما را دران گلشن بعشق
سیر صحبت را مطلع ایمان کرد

بنده با مردان داهی نغز زنان / مانده گاه در بند شهوت چون زنان

با آنکه در رحمت نادیده ام / لیک در عشقت بسی سود دیده ام

کرده ام عشقش من خود را خراب / با بیان افتاده ام اندر تراب

کرده ام خود را دلیل اندر جناب / در میان مردان همچو مستان

دین من از عشق زنده بودن است / زنده کی زین جان و سر ننگ من است

بی الف ام هر در طریق مولوی / گشته ام غواص بحری مثنوی

هر شد و بادی است مولانای من / از زبان او همی گوید سخن

عاجز افتاده ام من بس حقیر / هست آن سلطان عشق دستگیر

گر بجستم فی هزیز موج بحر / شد عصا کبری ز ماران [illegible]

گر مضمونستم من هست غم / کان مفقود گشت هر دم [illegible]

یا مظهر یا مطلوب جوش بیش / یا نظر در نظر دوش بیش

اولیا از حق مطهر گشته اند / هم بنور حق منور گشته اند

هان بجو او را ابتدای هم / تا کنند انوار آن هست منیر

شاهدی جون یافت هم معنوی / شد مریدش در طریق مولوی

او شناسا موضت اندر بجستی / گر بداد او سیر اندر شد عشقی

زاد

زاد عشق اندر دلم خورشید وار / برد از من آن زمان صبر و قرار

صبر مردان از ملکه عشق [illegible] / در گذشت او جان [illegible] ابجد

بود او غواص در دریای عشق / شیر غران بود در صحرای عشق

کرده بود او ظاهر خود در حجاب / باطن او بود تابان آفتاب

ناپیدا ساخت پرده جام را / خود کجی پرده بود جام از صفا

جان فدا از عشق جی [illegible] بود / زان فدا هم اندر کفا [illegible]

از هم عشق او شراب جم داد / سر خوشی ام تا نبینداز [illegible]

خلق گر بیند ولی [illegible] / آن پدیده [illegible] خواب

خشم از سغراق خمر من لدن / زان صنبن مستانه میگویم سخن

از شراب عشق او گشته مست / گشت آرا داز عشاق عشق

عاقلان هستند غرق بحر شراب / [illegible]

چند باشی ای اخی محجوب تو / باش طالب تا شوی مطلوب تو

سر وحدت ماند در [illegible] نهفته / بین که آن ملک سلطان [illegible]

یاد [illegible] جنید [illegible] / [illegible]

این عجبها طالب اندر حیرتست / گو بیا دگو که گفت استاد او
این چگونم هست دستور نگر تا / فاش گویم نکته تو جسم را
نیک خواهی هر چند گویم راز خاکی / تاب خور را نیست تابی با خفاش
گوش چشم دل گشای ای مرد / کور کی زن را جز الحور زن
هر که او را چشم دل بگشاده شد / دید خواهد جسم او عین عیان
هر که را روشن نشد چشم درون / او نبیند جز که این دنیای دون
آن چو خوبست و نباشد جز که وی / از جهان عشق او را بی خبر
این تن تو دور چون است ای خاکدان / در فضای قدس پران عاشقان
جیفه است دنیا کلابش این / عاشقان شیران صحرای لقای
ملک دنیا تن پرستان را مقام / عاشقان را ملک عرش جاودان
ملک دنیا بی بقا دستار از زوال / من غلام ملک عشق بی زوال
آن دنی اندر دهی از دین گذشت / آن دنی از دام دنیا زان گذشت
این دنیا طالب اهل جهال / عاشقان شاهان ملک لایزال
عاشقانرا هست از فقر افتخار / فخر جاه خواجگی ننگست عار
کشته اند از حرص دنیا غلام / خواجه گر شد بنده کی ... غلام

جوان

چون تو هستی بنده دنیای دون / خویش را از ابلهی خواهی مجنون
عکس میدان این نقش دنیا جهان / نام هر بنده جهان خواهد نهان
ای برادر خویش را نشناختی / گوهر خود را کجا انداختی
مانده در ویرانه ای شهباز / باز کن پرواز سوی شاه باز
تو درین ویرانه چون داری قرار / هست جویای تو شاه اندر شکار
تو نه چغدی جای تو ویرانه است / تو همی دانی که در گلشن است
تو خلیفه زادگی ای آدمی / خویش را بشناس آخر یکدمی
سجده کی کردی ملائک در جهان / گر نبودی علم را قوت ز دین
هست آدم مسجود امر پادشاه / با ملایک گشته است او سجده گاه
لمعه انوار حق زو شد عیان / نکته اسرار حق زو شد بیان
بین که آدم را خلیفه گفت حق / خواند او را از علم الاسما سبق
علم اسما وحی کرد او را خدا / تا ملایک گفت لا علم لنا
انبیا هرگز نگفتند از هوا / چون نطق انبیا وحی خدا
منطق کز وحی بود از هوا گشت / هیچ خالی در هوا او در هباست
کم نگفتند از هوا خاص حق / هر سخن بستند به فرمان حق

چون رضای انبیا و اولیا / بود جمله بر رضای تو خدایا
هم رضای حق [illegible] / مرشد زهاد و از انبیا [illegible]
با جان جانان خواجگان [illegible] / در ره هر سالک طالب صادق بود
[illegible] ایشان [illegible] زبان / فخر تو [illegible]
بمنت [illegible] خوب [illegible] / تو فنا شد وان [illegible]
ای خنک آن را دار د نور فقر / تا بماند چون فنا گردد حضور
خوبدان دولت کرداری [illegible] / دولت آن باشد که نور فقر
نه ملک و دولت بعز و جاه / گر نماند جاودان گردد تباه
دولت جاوید پس درویش راست / مستی [illegible] آنچه خوبی [illegible] است
هست اندر فقر فاخر نور / در رضا [illegible] نفس [illegible]
سکر کن ای مرد درویشی [illegible] / کز خود [illegible] کند
شاه دین [illegible] درویش گدا / شد سعادت [illegible] فقر و فنا
در طریقت [illegible] گرد پاک / باش فانی در دو عالم خود پاک
[illegible] تو در دولت بعزت بجو / ما توان قدرت مکنت بجو
باش در فقر فنا خوار و حقیر / عاجز مسکین درویش و فقیر

از قصور

باکی

باش در فقر فنا خوار و حقیر / عاجز درویش مسکین فقیر
باش پس شوریده حالی [illegible] / دایما عشق شوریده زار
[illegible] حیرت [illegible] / در دو عالم خفته اندر ظل دوست
[illegible] با عجز حیرت [illegible] / تا شوی آسوده در ظل خدا
با نیاز عجز با سوز گداز / شو فدا در راه عشق بی نیاز
هست [illegible] از انعام او / خرج کن ای هستیت در راه او
گر کنی هستی فانی را فدا / هستی باقی بجای [illegible]
زنده گی جاوید [illegible] / اندرون ظلمت [illegible]
زنده گی [illegible] در جنت / الحیوان در [illegible] ظلمت
با آنکه خود تو دادی جانها / چون نباشد در ره عشقت فدا
جان ما یک قطره است از بحر جود / قطره را در بحر اندازی زود
قطره ما چون دران دریا رسد / محو گردد قطره که دریا شود
قطره آلوده ما پاک ما / پاک گردانند دران بحر صفا
حق روح پاک فخر انبیا / کن نصیب ما وصالت [illegible]
شکر [illegible] رسید / [illegible] رسید



شاهد بکر ناظم این گلشن است — جسم جانش از نور عرفان روشن است
چون دو نوبت ختم کرد این گلشن از زبان — نصد صد سال بود تاریخ آن

تمت الکتاب بعون الملک
الوهاب علی ید فقیر الحقیر المذنب
محمد لطف ...
عفی الله ذنوبه

تمت الکتاب بعون الملک

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب ...

... ۱۳۳۲ ...

ع
ح